

برکت

باع مخفی

مجید پورولی کلشتری

سرشناسه	: پورولی، مجید، ۱۳۵۴ -
عنوان و نام پدیدآور	: باغ مخفی رمان / مجید پور ولی کشتری؛ تهیه کننده معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی، مرکز پژوهش‌های جوان پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی.
مشخصات نشر	: مشهد: آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۱۲۵ ص.، مصور (رنگی).
شابک	: 978-600-99939-1-8
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده	: آستان قدس رضوی. معاونت تبلیغات و ارتباطات اسلامی
شناسه افزوده	: Astan Qods Razavi . Islamic Relief and Communication Assistant
شناسه افزوده	: پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی. مرکز پژوهش‌های جوان
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۶ ب۲ ۴۷۶۶ و / PIR۹۹۲
رده بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۰۶۱۶۲۹



باغ مخفی

تنظیم و تولید: اداره تولیدات فرهنگی

به کوشش: مرکز پژوهش‌های جوان پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی

نویسنده: مجید پورولی کشتری

ویراستار محتوایی: جواد نشاطی زاده

ویراستار زبانی و صوری: سمیرا علمدار علی اکبری

ارزیاب علمی: حجت الاسلام والمسلمین جواد محدثی

صفحه آرا: محمود کریم پور

ناشر: معاونت تبلیغات آستان قدس رضوی

چاپخانه: مؤسسه فرهنگی قدس

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۷

نشانی: حرم مطهر رضوی، صحن جامع، ضلع غربی،

بعد از باب الهادی علیه السلام، پلاک ۱۸۳، مدیریت فرهنگی

صندوق پستی: ۳۵۱ - ۹۱۷۳۵

تلفن: ۵۱ - ۳۲۰۰۲۵۶۷

حق چاپ محفوظ است.

پیشگفتار

گاهی اوقات، می‌توانی پایه‌پای پی‌رنگ یک داستان، پله‌های نردبان عقیده را بالا روی، با قهرمانان یک رمان هم‌سفر شوی و با ضدقهرمانان مواجه شوی و مقابله کنی، گاهی در متن حوادث درنگ کنی، گاهی از خطرات بگریزی، از دام‌ها و تهدیدها رهایی جویی، کشمکش‌ها را بشنوی، از پل‌های تعلیق عبور کنی، پیدا و پنهانِ گفت‌وگوها را کشف کنی و... تا گره‌های ذهنی‌ات همراه با بازشدن گره‌های داستان گشوده شود. بی‌بال هم می‌توان از زمین‌گند و پرواز کرد، اگر سوار بر اسب خیال شوی! باغ مخفی برای تو زین شده است!

رمان پیش روی شما می‌کوشد با اقتباسی از کتاب انسان ۲۵۰ساله که حاوی بیانات رهبر معظم انقلاب (مدظله‌العالی) دربارهٔ معصومین علیهم‌السلام است، روایتی داستانی از مشی سیاسی امامان بزرگوار علیهم‌السلام به مخاطب جوان عرضه کند. شخصیت‌های این داستان خیالی بوده و تشابه اسامی با نام‌های واقعی معاصر اتفاقی است.

ضمن قدردانی از آقای مجید پورولی کلشتری برای انجام این اثر، همکاری ارزیابان گرامی حجج‌اسلام جواد محدثی، محمدباقر پورامینی، علی ذوعلم و آقایان احمد شاکری و دکتر محمدحسین باقری را ارج می‌نهمیم و صمیمانه در انتظار نقدها و پیشنهادهای خوانندگان تیزبین نشسته‌ایم.

معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی

مرکز پژوهش‌های جوان پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی

شهر زیر آفتاب تابستانی به زندگی تاریخی اش ادامه می‌دهد. آسمانش آبی‌رنگ است و ابرهای سفید، همچون لکه‌های بریده‌بریده، بر پهنه وسیع آن، جا خوش کرده‌اند. مردمان به زندگی روزانه پرتکرارشان مشغول‌اند و از های وهوی اطراف بی‌خبرند.

از آن بالا، از ورای ابرها، انگار مردی هزارساله، به خانه‌های کاهگلی شهر و به حرم دختر نجیب امام معصوم نظر دارد: مردی با بیرقی خاموش و خنجری خوابیده. مردی که دستانش نور، نگاهش نور و کلامش نور است. مردی که نگاهش به آسمان است تا وعده صادق محقق شود و ظهور انجام پذیرد و حکومت عدل الهی به بار نشیند.



شیخ حیدر زارع از سفرهٔ صبحانه پس می‌کشد و تکیه می‌دهد به دیوار. کف دو دستش را بالا می‌گیرد و زیر لب دعایی می‌خواند؛ بعد خیلی آهسته کف دودستش را می‌کشد به محاسنش. دست می‌چرخاند پشت پستی‌های بزرگی که به دیوار چسبیده و دنبال عرقچین سفیدش می‌گردد.

– لا اله الا الله!

طبق معمول دستش خالی و بی‌حاصل برمی‌گردد. سر می‌چرخاند طرف طلعت: «خانم، این عرقچین من را ندیدید شما؟!»

همسرش طلعت خانم، دارد نان خشک‌های توی سفره را جمع می‌کند. نیم‌نگاهی به شیخ حیدر می‌اندازد و می‌گوید: «دیشب انداختم توی تشت آب که بشورمش.» آن وقت حرفی را که از قبل‌تر شروع کرده بود، ادامه می‌دهد: «خدا را خوش نمی‌آید شیخ حیدر! شما خودت را بگذار جای او. آخر حرف امروز و دیروز که نیست. همین جوری سرانگشتی هم که حساب کنی، الان یک سال هم بیشتر است که این جوان معطل شماست!»

شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید: «من نمی‌فهمم عرقچینی که تازه سه چهار روز است شسته شده، چرا باید دوباره انداخت توی تشت آب؟!» طلعت ادامه می‌دهد: «بالاخره آخرش چه؟! باید برایش آستین بالا بزنی و سروسامانش بدهی یا نه! حالا امروز نه، فردا! اما نمی‌شود که همین جور ولش

کنیم به امانِ خدا!»

شیخ حیدر تکیه می‌دهد به پشتی و می‌گوید: «خوشامدِ خدا را شما باید به من گوشزد کنید خانم؟! هرکی نداند، فکر می‌کند توی این خانه آخوند شمایید و ما منبری شماییم!»

طلعت لبخندی می‌زند و فنجان کمرباریک چای را با قندان می‌گذارد برابر شیخ حیدر و می‌نشیند روبه‌رویش. با خوش‌رویی می‌گوید: «زبانم لال شود اگر قصدم جسارت بوده باشد شیخ حیدر! نطقِ شما کجا و کلام من کجا!»

شیخ حیدر فنجان چای را دست می‌گیرد و رنگش را واری می‌کند و با دقت، قندی از توی قندان برمی‌دارد و در چای فرو می‌برد و به دهان می‌گذارد.

طلعت خانم ادامه می‌دهد:

به من حق بدهید خب! دل توی دلم نیست شیخ حیدر! آخر پسر دامادکردن که همین جور بی حساب و کتاب نیست! هست؟! شب و روز فکر و ذکرم به همین یکی یکی دانه پسرمان است. سه تا دختر فرستادم خانۀ شوهر، این همه سخت نبود برایم که این یکی سخت شده! بالاخره جوان و دل صغیر است. شما بهتر از من می‌دانید که دست روی دست گذاشتن توی امر خیر، حَرَبُ شیاطین است و مطابقِ شریعت نیست.

شیخ حیدر فنجان چای را می‌گذارد توی نعلبکی و دو دستش را بالا می‌برد و «الحمدلله» بلندی می‌گوید و خیره می‌شود توی صورت طلعت خانم: «خدا را صد هزار مرتبه شکر که روزی مان کرده از صبح علی‌الطُلوع که از خواب بیدار می‌شویم، از شما حدیث و روایت بشنویم تا خاموشی شام.»

«یا علی» می‌گوید و از جا بلند می‌شود: «جوان که بودیم مُخمان کشش نداشت. رفقای دلسوز می‌گفتند که با آخوندزاده وصلت نکنیم ها؛ اما به گوشمان نرفت که نرفت! این هم نتیجه‌اش!»

طلعت می‌خندد و همراه شیخ حیدر بلند می‌شود: «خب حدیث دلدادگی قصه‌اش جداست شیخ حیدر: قاعده ندارد و نصیحت بردار نیست.»
 شیخ حیدر وسط اتاق می‌ایستد و با تعجب به طلعت خانم نگاه می‌کند: «حدیثِ دلدادگی؟!»

کم مانده از این جمله شاخ دریاورد: «بین می‌توانی آبروی ما را توی دروهمسایه ببری. من کجا رُخ شما را تا پیش از نشستن کنار سفره عقد دیده بودم! تازه همان جا به اصرار مادر خدابیامرزم بود که چادر را از برابر شما پس زد. از آنجا هم فقط گوشهٔ ابرویتان پیدا بود که قبلاً هم گفتم فرقی با آبروی عمه‌جانمان نداشت.»
 طلعت خانم می‌خندد. قندان فیروزه به دست، برابر شیخ حیدر می‌ایستد: «بالاخره همشیره‌تان چیزهایی دربارهٔ من گفته بود. نگفته بود؟! دروغ‌گو دشمن خداست شیخ حیدر.»

شیخ حیدر روی آویز چوبی می‌گردد پی چیزی: «حالا چه می‌خواهی بگویی؟ می‌خواهی بگویی من با تعاریف همشیره‌ام شدم شیدای کوجه‌گرد شما؟!»
 طلعت خانم عبا را از روی رخت خواب‌ها برمی‌دارد و می‌دهد دست شیخ حیدر: «حالا پشیمانید که من خانم خانهٔ شما هستم؟!»

شیخ حیدر لبخندی می‌زند و نگاهش می‌کند و عبا را به دوش می‌اندازد: «بر فرض پشیمان هم باشیم، خُب که چه! چاره داریم مگر؟! ﴿اللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ﴾^۱
 دوباره دنبال چیزی می‌گردد. طلعت خانم عمامه سفید را می‌دهد دستش: «آن وقت ناشکری گناه نیست شیخ حیدر؟! شکر نعمت واجب است ها!»
 شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. شانه را از لب طاقچه برمی‌دارد و شروع می‌کند به شانه‌زدن محاسن بلندش.

طلعت خانم می‌گوید: «حالا چه کنیم؟!»

شیخ حیدر حواسش به شانه‌کردن ریشش است: «چه را چه کنیم؟»

۱. این عبارت در چهار آیه از قرآن کریم آمده است: بقره، ۱۵۳ و ۲۴۹؛ انفال، ۴۶ و ۶۶.

- ای بابا! شیخ حیدر، این همه وقت دارم برایتان قصه حسین کرد می خوانم؟! شیخ حیدر عطری را که گوشه طاقچه است، برمی دارد و چند ضرب آرام می زند کف دستش و عطر را برمی گرداند روی طاقچه. کف دو دستش را به محاسنش می کشد و می گوید:

من پیش تر هم گفته ام. نگفته ام؟! شما که از حرف دل من باخبری. من دلم راضی نیست دختر سیدهاشم را بگیریم برای رضا. این همه دختر توی این محله هست. بگو فاطمه و زینب بگردند توی دخترهای فامیل، یک دختر مؤمنه محجبه نان حلال خور باایمان برایش پیدا کنند. من نمی دانم شما چرا دست گذاشته اید روی دختر سیدهاشم!

- دختر سیدهاشم هم یکی از این همه دختر است دیگر! نیست؟! آخر من نباید بفهمم شما توی دلتان چه می گذرد! فاطمه و زینب هم با من هم نظرند. می پرسند: «آقا جان چرا با دختر سیدهاشم مخالف است؟» آخر ما نباید بدانیم شما چرا همیشه درباره سیدهاشم ساز مخالف می زنید؟! قبل تر باز کمی دلتان راضی بود انگار. الان چند وقتی است که شده اید سنگ سخت. نرم نمی شوید! آخر دلیلش را بگویید تا ما هم تکلیفمان را بدانیم.

شیخ حیدر تسبیح و کتاب دعا را از روی طاقچه برمی دارد و برمی گردد طرف طلعت خانم: «اگر بگویم، دست از سر کچل ما برمی داری?!»

طلعت خانم فقط نگاهش می کند. شیخ حیدر ادامه می دهد: «مرام سیدهاشم با مرام ما سازگار نیست خانم. توی برخی مسائل، ما همدل و هم نظر نیستیم. آبدان توی یک جوی نمی رود!»

طلعت خانم با تعجب نگاهش می کند و می گوید:

کدام مرام؟! سیدهاشم شیعه امیرالمؤمنین نیست که هست، اهل شریعت و تقوا نیست که هست، مثل خودتان آخوند نیست که

هست، خانواده‌شان مبادی آداب نیستند که هستند ﴿الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ
 الْعَالَمِينَ﴾ دستشان به دهانشان نمی‌رسد که می‌رسد، دخترشان
 برورو ندارد که دارد، نمی‌شناسیمشان که می‌شناسیم؛ خب پس دیگر
 کدام مرام؟! گیر کار کجاست شیخ حیدر که به عقل ما نمی‌رسد؟!
 شیخ حیدر زیر لب ذکری می‌گوید و از درگاه کوچک اتاق می‌رود توی حیاط. نعلین
 رنگ‌ورورفته‌اش را پا می‌کند و می‌گوید: «همین دیگر! توقع دارید عقل شما مطابق
 عقل ما کار کند!»

طلعت خانم اخم می‌کند. شیخ حیدر سعی می‌کند جمله‌اش را جوری تصحیح
 کند: «نه اینکه خدای ناکرده عقل شما کار نکند! منظورم این نیست. اتفاقاً عقل
 شما بدجور مثل ساعتِ شمّاته دار کار می‌کند! اثراتش هم از هرکس پنهان باشد،
 برای بنده حقیق آشکار است؛ اما خب یک مسائلی را ما مردها بهتر از شما زن‌ها
 لحاظ می‌کنیم.»

طلعت خانم که هنوز دلخوری توی صورتش پیداست، می‌گوید: «می‌شود بگویید
 کجای این ماجرا را من لحاظ نکردم و شما لحاظ کردید شیخ حیدر!»
 شیخ حیدر توی حیاط، کنار حوض کوچک می‌ایستد: «عقایدش را خانم،
 عقایدش!»

طلعت خانم باور ندارد: «عقایدش! خاک بر سرم! خوب است حالا سال‌های
 سال است که هم را می‌شناسید. سیدهاشم شُهره است به نماز اول وقت و زبان
 روزه! بروید از همسایه دیواربه دیوارش درباره صدای گریه‌های نماز شبش بپرسید.
 می‌گوید گریه‌های قنوتش دل‌شمر را کباب می‌کند! روضه‌هایش آدم را می‌کشد از
 غصه؛ آن وقت شما می‌گویید عقایدش!»

شیخ حیدر دستی بر آب حوض می‌برد و می‌گوید: «عقیده که همه‌اش این چیزها
 نیست خانم!»

- پس چیست؟! -

شیخ حیدر دقیق نگاهش می‌کند: «حالا توقع داری من اینجا، وسط حیاط، بایستم و برایت اصول عقاید بگویم؟!»

- والله تا موقع حرف زدن ما می‌شود، شما یا خسته‌اید یا گرسنه! چند روز پیش، ملوک خانم، زن حاج حیدر خیاط، آمده می‌گوید: «خانم‌های مسجد از شیخ حیدر خیلی تعریف می‌کنند.» پرسیدم: «چه تعریفی؟!» گفت: «خانم‌ها می‌گویند: 'این حاج‌آقا از سؤال کردن خسته نمی‌شود! توی مسجد تا آخرین سؤال را با حوصله می‌شنود و اعتراض هم نمی‌کند!»

شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و زیر لب می‌غزّد.

- لا اله الا الله!

به آسمان نگاه می‌اندازد و زیر لب می‌گوید:

«استغفر الله ربی و اتوب الیه!» خانم‌های مسجد مسئله احکام و شرع می‌پرسند؛ به قول خودتان قصه حسین گرد تعریف نمی‌کنند. پشت پرده‌اند. من به لحاظ شرعی موظفم به پاسخ دادن. بحث رجوع جاهل به عالم است. علم را که نمی‌شود کتمان کرد! می‌شود؟! بگویم بلد نیستم؟!»

طلعت خانم به کنایه می‌گوید: «کاش ما هم پشت پرده بودیم والا!»

شیخ حیدر مانده چه بگوید، سری تکان می‌دهد: «از دست شما زن‌ها! من که حریف زبان شما نمی‌شوم. قربان مظلومیت آقا رسول‌الله که نمی‌دانم چه می‌کشیده‌اند از زبان این جماعت!»

به طلعت خانم نگاه می‌اندازد و می‌گوید: «سیدهاشم آخوند سیاسی است خانم! دنبال مسائل حکومت و دفتر دستک‌های حکومتی است. با شاه مملکت نشست و برخاست دارد. من برای پسرمان خانه آخوند سیاسی نمی‌روم خواستگاری! والسلام، نامه تمام!»

طلبه‌های جوان توی حجره نشسته‌اند و صدای گفت‌وگویشان تمام حجره را پر کرده است. چند نفری سرشان توی کتاب است و چند نفری هم تکیه داده‌اند به دیوار و گرم مباحثه‌اند. از درگاه آجری باریک و کوتاه حجره، شیخ حیدر سر خم می‌کند و می‌آید داخل: «آقا جان این همه شلوغی برای چیست؟!»

طلبه‌ها به احترام ورود شیخ حیدر از جا بلند می‌شوند و می‌ایستند. شیخ حیدر همان‌طور که به بالای حجره می‌رود و به پشتی سفیدرنگ تکیه می‌دهد، می‌گوید:

«آخر چرا صدایتان را بلند کرده‌اید! این مباحثه است یا دعا؟!»

چند نفر از طلبه‌ها می‌خندند. یکی از طلبه‌ها دستش را بالا می‌آورد و با لهجه شیرین یزدی می‌گوید:

شیخ حیدر، ما مانده‌ایم سر دوراهی! کلام شما را از یک طرف می‌شنویم و یک جور قضاوت می‌کنیم و بعد، کلام سیدهاشم را از طرف دیگر می‌شنویم و قضاوتمان فرق می‌کند! بالاخره کدام درست است؟ دنبال کدام برویم؟ کدام را گوش کنیم تا خیالمان راحت باشد که راه را به غلط نرفته‌ایم و در طریق هدایت هستیم؟

حالا سکوت تمام حجره را فرا گرفته است. همه دارند شیخ حیدر را نگاه می‌کنند. شیخ حیدر سری تکان می‌دهد، تسبیح را از جیب عبامی کشد بیرون، نگاهی به طلبه یزدی می‌اندازد و به آرامی و بالبخند می‌گوید: «شما لازم نیست دنبال کلام من و کلام سیدهاشم باشید!»

دانه‌های تسبیح به آرامی از میان انگشتانش می‌گذرد: «اصلاً همین کار که دنبال کلام این‌وآن باشید، خودش معصیت است. والله خجالت دارد که من روی پیشانی‌ام حک شده باشد شیعه‌امیرالمؤمنین!

با دست پیشانی‌اش را نشان می‌دهد: «آن وقت کلام معصوم را بگذارم زمین و بروم پی کلام غیرمعصوم! شیعه باید حیا کند! مگر امام باقر علیه السلام به من دستور نداده‌اند که: 'اگر به مشرق بروی یا به مغرب، علم درست و صحیح را به دست خواهی آورد؛ جز آنچه که از نزد ما اهل البیت بیرون آمده است؟!'

طلبه‌ها درسکوت سرتکان می‌دهند و چیزی نمی‌گویند. شیخ حیدر ادامه می‌دهد: دین خدا و شناخت معصوم و سیره و روش و سیاق معصوم، با نظرات فردی شناخته نمی‌شود. هرچه غیر از قرآن و روایات باشد، باطل و گمراهی است. مولای ما امام صادق علیه السلام فرموده‌اند: «خداوند پاره‌ای از حق و پاره‌ای از باطل را برگرفت و آن‌ها را درهم آمیخت؛ سپس آن را به مردم نشان داد؛ آنگاه پیامبران را برانگیخت تا میان حق و باطل جدایی اندازند؛ چراکه اگر حق و باطل روشن و به سهولت قابل تشخیص بود، مردم نیازی به پیامبران و اوصیا نداشتند!»^۲

سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «حالا شما دعویاتان بر سر این است که شیخ حیدر زارع صحیح می‌گوید یا سیدهاشم؟! امام باقر علیه السلام فرموده‌اند: «هرکس به کلام سخن‌گویی گوش دهد، دراصل بندگی او را کرده‌است؛ پس اگر آن سخن‌گواز جانب خدا باشد، شنونده بندگی خدا کرده و اگر ناطق از جانب ابلیس باشد، شنونده عبادت ابلیس کرده‌است!»^۳ یکی از طلبه‌ها به آرامی دست بلند می‌کند و می‌گوید: «ما فرمایش شما را قبول داریم شیخ حیدر؛ اما سیدهاشم هم از قول معصوم دلیل آورده‌اند!»

شیخ حیدر کتابی را باز می‌کند و برابرش می‌گذارد و شروع می‌کند به ورق‌زدن: «دلیل آورده‌اند که چه؟!»

۱. نک: محمدبن یعقوب کلینی، الکافی، ج ۱، ص ۳۹۹؛ محمدبن عمر کشی، اختیار معرفة الرجال (رجال الکشی)، ص ۲۰۹.

۲. محمد باقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۴۷، ص ۴۰۸.

۳. محمدبن یعقوب کلینی، الکافی، ج ۶، ص ۴۳۴.

طلبه می‌گوید: «دلیل آورده‌اند که اهل‌البیت علیهم‌السلام سیاسی بوده‌اند.»

شیخ حیدر یگه می‌خورد. سکوت عمیقی می‌کند و با دقت به طلبه‌های حاضر نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «نخیر! این قول صحیح نیست.»

آن‌قدر محکم و استوار می‌گوید که همه طلبه‌ها به هم نگاه می‌اندازند و آرام همه‌همه می‌افتد میانشان. شیخ حیدر که پیداست کمی اوقاتش تلخ شده است، ادامه می‌دهد: «کجای روایات و سیره این چیزها آمده است؟ این حرف‌ها هیچ صحیح نیست!»

طلبه‌ها سکوت می‌کنند؛ انگار نمی‌خواهند با وجود این اخمی که توی ابروهای شیخ حیدر افتاده است، با او دهان‌به‌دهان شوند. شیخ حیدر ادامه می‌دهد: «اصلاً این حرف‌ها چه دخل و ربطی دارد به ما و به خود سیدهاشم؟»

یکی از طلبه‌ها با صدای لرزانی می‌گوید: «شیخ حیدر، شاید چون میان شما و سیدهاشم کدورت و...»

شیخ حیدر توی چشم‌های طلبه خیره می‌شود. طلبه حرفش را تمام نمی‌کند. شیخ حیدر کمی صدایش را می‌برد بالا و می‌گوید: «چه ربطی دارد به من و سیدهاشم و کدورت؟!»

یکی از طلبه‌های آذری‌زبان آرام از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «یعنی شما می‌فرمایید سیدهاشم اشتباه می‌کنند و شما درست می‌گویید؟!»

شیخ حیدر زیر لب صلواتی می‌فرستد؛ بعد سکوت می‌کند و چیزی نمی‌گوید. انگار می‌خواهد آرام شود. کتاب برابزش را ورق می‌زند و زیرچشمی به طلبه آذری‌زبان نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «شما یک جور حرف می‌زنید که انگار این آفاسیدهاشم هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کند!»

طلبه چیزی نمی‌گوید. شیخ حیدر ادامه می‌دهد: «یا انگار که محال است اشتباه کند!»

نگاهش را میان طلبه‌ها می‌چرخاند و می‌گوید: «فرقی نمی‌کند که ما فقیه باشیم یا غیرفقیه! هر آن‌کس که معصوم نیست، معصوم نیست! از من حقیر سراپا تقصیر بگیرد تا باقی آدم‌ها و ایضاً جناب سیدهاشم.»

نفس بلندی می‌کشد و می‌گوید: «این حرف‌ها توی حوزه یعنی چه؟! سیاست ... سیاست ... حالا هم آمده‌اید و آن را می‌چسبانید به اهل‌البیت (علیهم‌السلام)!»
 طلبه یزدی دوباره دستش را می‌برد بالا. شیخ حیدر نگاهش می‌کند. طلبه یزدی می‌گوید: «یعنی شما می‌فرمایید اهل‌البیت (علیهم‌السلام) علاقه‌ای به حکومت بر مردم نداشتند؟!»

شیخ حیدر می‌گوید: «اصلاً شما فرض کنید که اهل‌البیت (علیهم‌السلام) علاقه داشتند بر مردم حکومت کنند. این علاقه آن‌ها و این حرف‌ها و دانستن این چیزها، چه فایده‌ای دارد برای من و شما؟!»

طلبه آذری زبان می‌گوید: «خب حالا اگر طبق فرمایش شما، کلام خودتان از آن جهت که غیرمعصوم هستید، خطا باشد و کلام سیدهاشم صحیح باشد چه؟! بالاخره ما باید دنبال حقیقت باشیم یا نباشیم؟! این وسط یا شما درست می‌فرمایید یا سیدهاشم!»

شیخ حیدر می‌گوید: «شما اول بفرمایید مقصودتان از این کلام چیست و دنبال چه هستید تا من جوابتان را بدهم! شما دنبال حقیقت هستید یا دنبال کار خودتان؟!»
 طلبه آذری می‌گوید: «ما دنبال حقیقت هستیم.»
 شیخ حیدر می‌پرسد: «کدام حقیقت؟!»

از انتهای حجره یکی از طلبه‌ها می‌گوید: «اینکه بالاخره اهل‌البیت سیاسی بودند یا نه و اینکه آخوند می‌تواند در امور سیاسی و حکومتی مداخله کند یا نمی‌تواند؟!»
 شیخ حیدر می‌گوید: «این‌ها دو تا حرف جدا هستند! آخوند توی سیاست مداخله کند که چه بشود؟!»

همان طلبه که حالا سعی دارد خودش را برساند جلوتر، می‌گوید: «مداخله کند که معصیت نشود.»

طلبه یزدی به نشانه تأیید حرف او، سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «مداخله کند که حقی از کسی ضایع نشود.»

طلبه آذری هم بدون صبر، درست بعد از طلبه یزدی می‌گوید: «مداخله کند که

امربه معروف و نهی ازمنکر کند.»

شیخ حیدر نگاه معناداری به آن‌ها می‌اندازد. شاید فکرش را نمی‌کرد که این موضوع تا این اندازه توی طلبه‌ها رایج شده باشد و همه دنبال یک جواب باشند. سری تکان می‌دهد و با همان لبخندی که هنوز روی لب دارد، می‌گوید: «آخوند حتماً باید وارد سیاست بشود تا بتواند امربه معروف و نهی ازمنکر کند؟! از روی منبر نمی‌شود امربه معروف و نهی ازمنکر کرد؟! توی کوچه و بازار و میان مردم نمی‌شود امربه معروف و نهی ازمنکر کرد؟! امام سجاد علیه السلام حاکم بودند که امربه معروف و نهی ازمنکر می‌کردند؟! همان طلبه که از آخر حجره پیش آمده و حالا در صف دوم طلبه‌ها نشسته است، می‌گوید: «اگر مملکت یا شخص اول مملکت خلاف طریق اسلام و قرآن رفت چه؟! باز باید سکوت کرد و فقط تماشا کرد?!»

شیخ حیدر می‌گوید: «مگر شخص اول مملکت از دایره آدمیزاد خارج است؟! طبق تکلیف او را نیز امر می‌کنیم به معروف.»

طلبه یزدی می‌گوید: «اگر نپذیرفت چه؟ دست بگذاریم روی دست؟!»

شیخ حیدر می‌گوید:

تکلیف امربه معروف است، نه جبر به معروف! باب دعا مفتوح است هنوز. گشایش امور را باید از خدا طلب کرد و امام معصوم. این‌ها را که انجام دهیم، دیگر اسمش دست روی دست گذاشتن نیست! مگر می‌شود به زور، عقیده را به کسی تحمیل کرد؟!!

طلبه آذری با دلخوری که از صدایش پیداست، می‌گوید:

آخر اینکه نمی‌شود آخوند لال شود و صدایش در نیاید! هرکسی هر کاری دلش خواست، بکند و آخوند بنشیند تماشا کند؟! ما این لباس آخوندی را تنمان نکرده‌ایم که تماشاچی باشیم! می‌خواهیم فریاد بزنیم و حق مظلومان را از ستمگران بگیریم!

شیخ حیدر می‌گوید:

فریاد بزنید. کسی جلوی دهان شما را نگرفته است! اما شما لباس پیغمبر

راتن کرده اید تا روایات آل الله را فریاد بزیند. دنبال عدالت هستید؟ روایات عدالت را بخوانید. آیه های قسط را بخوانید. تکلیف من و شما این است که مردم را با معرفت بار بیاوریم. مردم را روشن کنیم. ما نه چکمه پوشیم و نه تفنگ به دست! این همه آخوند داریم و مردم هنوز از ظلم هایی که بر سر اهل البیت علیهم السلام آمده، بی خبرند! دین خدا را زنده کنید! نام و فضیلت و شئون امام معصوم را زنده کنید میان مردم! ظلم بد است؟ ما هم مخالف ظلم هستیم؛ اما ظلم بزرگ تر را فراموش نکنیم! اینکه لقمه نانی را از دهان یک روستایی بگیرند، به حتم ظلم است و قبیح است و دل ما هم به رنج می آید. در برابرش هم سکوت نمی کنیم؛ از این فعل برائت می جوییم و روی منبر از حقوق مظلوم دفاع می کنیم؛ اما ظلم بزرگ تری هم هست و آن این است که پا بگذارند روی اسم و نام و یاد آل الله! ما اگر راست می گوییم، بیاییم کاری کنیم که مردم امام معصوم را بشناسند. این ها اگر امام معصوم و روش حکومت داری امام معصوم را شناختند، آن وقت خودشان می دانند با سلطان شان چه کنند!

طلبه دیگری که آخر حجره تکیه داده است به دیوار، می گوید: «هرچه شما می گویید، خلاف همان را سیدهاشم می گوید!»

شیخ حیدر می گوید:

من کاری با سیدهاشم ندارم. ما قرآن داریم و عترت. همین و دیگر هیچ! خودتان بگردید و جست و جو کنید و حقیقت را پیدا کنید. فقط یادتان باشد توی طریق هدایت و توی دین خدا، فصل الخطاب همان است که معصوم می گوید. من این طور فکر می کنم و به نظر من این طور می آید و من می گویم و این حرف ها، فایده ای ندارد! خدا دینش را ابترها نکرده است! طریق هدایت مسدود نیست! اگر امام معصوم آشکار و پیدا نیست، در عوض، کلام معصوم مثل خورشید در اختیار ماست. از خورشید روی نگردانید؛

حتی اگر پشت ابر پنهان باشد! نور آنجاست، هدایت آنجاست. یک جور نباشد که پشتتان به خورشید باشد و رویتان به فانوس! «یا علی» می‌گوید و از جا بلند می‌شود: «من وضو بگیرم تا دوباره بیایم خدمتتان و درس را شروع کنیم.»

با بلند شدن شیخ حیدر، همه طلبه‌ها بلند می‌شوند و دورش حلقه می‌زنند. طلبه یزدی که در یک قدمی شیخ حیدر است، می‌گوید:

حرف ما هم جدای از این‌ها نیست شیخ حیدر. ما شما را چند سال است می‌شناسیم. خوب می‌دانیم که چقدر دل سوخته اهل البیت علیهم‌السلام هستید. شاید توی این مدرسه، هیچ‌کس به اندازه شما برای اهل البیت علیهم‌السلام کار نکرده باشد. قدر درس شما را هم همه می‌دانیم. کسی که پیش شما امام‌شناسی خوانده باشد، توی زمانه پایش نمی‌لنگد؛ اما حرف ما و بحث ما، بحث روز است. ما می‌گوییم از روایات قدیم استنباط جدید کنیم برای حل مسائل تازه! اینجا دیگر باید تعصب را کنار گذاشت. مناسبات اجتماع امروز با مناسبات هزار سال قبل تفاوت دارد. ندارد؟!

شیخ حیدر نگاهش می‌کند و درحالی که راهش را در دل طلبه‌ها باز می‌کند تا خودش را به در برساند، می‌گوید:

تعصب را کنار بگذاریم؟ قبول؛ اما تعبد را چه! تعبد را هم باید کنار گذاشت؟! کنار گذاشتن روایات و پا گذاشتن روی احادیث معصوم، فرقی با کنار گذاشتن تعبد ندارد. یک روایت پیدا کرده‌اید که می‌گوید ماست سیاه است! ما هزار روایت داریم که ماست سفید است! چطور می‌شود هزارا رها کرد و یک را چسبید؟!

طلبه دیگری رو به شیخ می‌گوید:

اختلاف همین جاست شیخ حیدر. ما همین حرف شما را به سیدهاشم

گفتیم. گفتیم نمی‌خواهیم پا بگذاریم روی روایات. ایشان گفتند: «قرار نیست کسی پا بگذارد روی روایات!» گفتند: «ما از روایات استنباط می‌کنیم به نفع دین خدا و شریعت اسلام.»

شیخ حیدر می‌گوید:

دین خدا قیّم دارد! صاحب دین خدا ما نیستیم. نفع دین را خود خدا بهتر از من و شما می‌داند. نمی‌داند؟! یعنی خدا امام عصر عَلَيْهِ السَّلَامُ را فرستاده در پرده غیبت تا دین خودش را خراب کند؟! ما را با سلطان ظالم تنها گذاشته و امور را وا گذاشته است به خودمان؟! هر چیزی حکمتی دارد، وقت دارد. هر کاری زمان خودش را دارد. شما برای فرج مولا دعا کنید. از درگاه حجره می‌آید بیرون. طلبه‌ها پشت سرش می‌آیند بیرون و دورش حلقه می‌زنند.

- یعنی فقها حق ندارند استنباط تازه داشته باشند از روایات قدیم؟

شیخ حیدر می‌گوید: «فقها بله، اما من و شما و دو تا آخوند دیگر نه! اگر این جور باشد که به تعداد آخوندهای این شهر، می‌شود استنباط داشت از دین خدا.»

توی حیات نعلین را پا می‌کند و روبه‌سوی حوض پیش می‌رود و ادامه می‌دهد: «استنباط فقهای متأخر را نگاه کنید. از صدوق رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ گرفته تا مجلسی بزرگ و شیخ مفید و شیخ بهایی و شیخ طوسی (رحمة الله عليهم)!»

طلبه آذری زبان برابر شیخ حیدر می‌ایستد و می‌گوید: «شیخ حیدر، شما خودتان را بگذارید جای ما. آمده‌ایم درس دین یاد بگیریم. در مسئله‌ای میان دو نفر اختلاف است. ما باید چه کنیم؟»

- باید بروید پی کلام معصوم.

- اگر معصوم فرموده بود که برابر ظلم قیام کنید و پرچم عدالت را بلند کنید چه؟! شیخ حیدر لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: «اگر معصوم همین را فرموده بود که شما گفتید، آن وقت دیگر بر شما حجت تمام است و همان کنید.»

طلبه یزدی می‌گوید: «شما مخالفتی ندارید؟!»

شیخ حیدر آستین را بالا می‌زند و می‌گوید: «من غلط کنم با کلام معصوم مخالفت کنم!»



خورشید هنوز به وسط آسمان نرسیده است. حیاط حوزه خلوت شده است. انگار بیشتر طلبه‌ها یا سر کلاس هستند یا از حیاط حوزه بیرون رفته‌اند. زیر درخت بزرگ تبریزی، شیخ احمد با آن قامت بلندش ایستاده است و با طلبه‌های جوانی که دورش را گرفته‌اند، حرف می‌زند. از رنگ رخسارش پیداست که از جنوب ایران به حوزه آمده است. در رفتارش مهربانی و آرامش خاصی پیداست. خیلی آرام و شمرده حرف می‌زند. هنوز لهجه‌اش به جنوبی‌ها می‌خورد و سال‌ها زندگی توی قم نتوانسته است لهجه‌اش را از زبانش بگیرد. طلبه‌ها دورش را گرفته‌اند و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دهند. شیخ احمد اشاره می‌کند به کتاب توی دستش و می‌گوید:

زیارت جامعۀ کبیره یک دعا نیست که شما یک ﴿بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ﴾ بگویید و از یک طرفش شروع کنید به خواندن و یک ضرب بخوانید و توی بیست دقیقه تمامش کنید! تک تک کلمات این زیارت درس است. هر کلمه‌اش یک کتاب است. باید روی تک تک کلمات این زیارت فکر کرد. فکر تنها هم کارساز نیست. اگر می‌خواهیم پا بگذاریم توی این اقیانوس، باید با احتیاط برویم. باید از خود این حضرات معصومین علیهم‌السلام کمک بطلبیم. اینکه من در مقام استاد و معلم بیایم یک کلمه از این زیارت‌نامه را انتخاب کنم و بعد بنشینم معنای تحت‌اللفظی‌اش را مبنا قرار دهم و درباره‌اش ساعت‌ها حرف

بزنم و منبر بروم و نظرات شخصی خودم را بگویم، کار غلطی است! صدای قارقار چند کلاغ از روی بلندترین شاخهٔ درخت تبریزی بلند شد. کلاغ‌ها بالای سر درخت دور هم می‌چرخیدند. شیخ احمد ادامه داد:

مثلاً همین کلمه که شما امروز مطرح کردید: «و سَأَسْأَلُ الْعِبَادِ»^۱ خُب این کلمهٔ بزرگی است. چرا بزرگ است؟ چون کلام من و شما نیست. کلام یک آدم معمولی و بازاری و رهگذر نیست. این کلام نورانی معصوم است. معصومی که خودش نور است، کلامش هم متعاقب آن، نور است. از نور مطلق، تنها نور صادر می‌شود! نباید ساده از کنار کلام این‌ها گذشت. من و شما زبان و بیان و کلامان یک وجه یا نهایتاً دو و سه وجه دارد؛ اما کلام معصوم بیشتر از هفتاد وجه و بطن دارد! این جور نیست که لفظ را بگیریم و معنا کنیم و بعد فکر کنیم که کلام معصوم را فهمیده‌ایم! یک وقتی شخصی آمد خدمت امام معصوم علیه السلام و برابر ایشان زانو زد. حضرت سؤال کردند: «چه شده؟ چرا ناراحتی؟» آن شخص عرض کرد: «درخواست دعایی دارم برای فلان گرفتاری» گویا دچار مشکلی شده بود. مثلاً تنگی رزق داشت. امام معصوم علیه السلام دعایی بر روی کاغذی نوشتند و دادند دست آن شخص و فرمودند: «این دعا را بخوان.» او دعا را از امام گرفت و رفت. بعد از او، شخص دیگری آمد که دوباره او هم همان مشکل قبلی را داشت. امام علیه السلام دوباره کاغذی برداشتند و این بار دعای تازه‌ای روی کاغذ نوشتند که با دعای شخص قبلی تفاوت داشت! دعا را دادند دست آن شخص و فرمودند: «این دعا را بخوان تا مشکلاتت رفع شود.» یکی از اصحاب که آنجا کنار امام نشسته بود و هر دو گرفتار را دیده بود، با تعجب به امام نگاهی انداخت و عرض کرد: «مولای من،

۱. محمد بن علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق)، من لا یحضره الفقیه، ج ۲، ص ۶۱۰؛ محمد باقر مجلسی، بحار الأنوار، ج ۹۷، ص ۳۴۲.

این دو نفر، هر دو یک مشکل واحد داشتند؛ اما من با چشمان خودم دیدم که شما دو جور دعای مختلف به این‌ها دادید!» حضرت هم فرمودند: «ما چیزی می‌دانیم که شما نمی‌دانید.»

شیخ احمد نگاهی به طلبه‌ها انداخت و گفت:

می‌خواهم بگویم کلمات این زیارت‌نامه اسرار دارد، معنای پنهان دارد، در خودش دریایی از تفاسیر دارد که این تفاسیر و تعبیر و مفاهیم، از چشم ناقص من و شما پنهان است. فقط امام معصوم است که می‌تواند این‌ها را بشکافد و راز درونش را برای ما فاش کند! نیم‌نگاهی به حجره آن طرف حیاط انداخت. معلوم بود منتظر است که طلبه‌ها حرفشان تمام شود تا خودش را به حجره برساند. ادامه داد:

حرفم را با همین جمله تمام کنم: ما اول باید تفاوت کلام معصوم و غیرمعصوم را درک کنیم. باید بفهمیم که کلام این‌ها کلامی معمولی و زمینی نیست. کلام معصوم با کلامی که از دهان من و شما خارج می‌شود، از زمین تا آسمان فرق دارد. باید بفهمیم که قیاس کلام معصوم با کلام بشر عادی باطل است. کلام معصوم کلام خداست! کلام خدا را بشر کجا می‌تواند تمام و کمال بفهمد! ما برای فهم، به معلم نیاز داریم. حالا معلم کیست و کجاست؟ معلم خود امام معصوم علیه السلام است. معصوم خودش باید بیاید تا شرح دهد که این واژه «وَسَاةَ الْعِبَادِ» یعنی چه! بگوید مصادیقش کجاست!

با قدم‌های آهسته به طرف حجره آن طرف حیاط قدم برداشت. راه که می‌رفت، پیدا بود روی یکی از پاهایش کمی می‌لنگد. طلبه‌ها همچنان مشتاق و تشنه دورش حلقه زده بودند. برابر حجره که رسید، چرخید طرف طلبه‌ها: «جامعه، جامعه، جامعه! این سفارش امام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است. تا می‌توانید این زیارت‌نامه را بخوانید که هرچه هست، توی همین است.»

یکی از طلبه‌ها می‌پرسد: «شیخ احمد، چرا یک کلاس شرح جامعه کبیره برای ما

نمی‌گذارید؟!»

شیخ احمد سعی می‌کند خودش را از حلقه طلبه‌ها بکشد بیرون و در این حال می‌گوید:

دریا را دریا می‌فهمد! من که باشم که بخواهم جامعه کبیره را برایتان شرح دهم! آسمان تنها توی آسمان می‌گنجد! باید از قُدمایاد بگیریم که چه احترامی قائل بودند برای کلام معصوم. حواسمان هم جمع باشد به خودمان. این جور نشود که این عبا و عمامه، خودش یک حجاب بشود برای معرفت به امام معصوم! اگر مردم دور ما جمع شدند، فکر نکنیم خبری هست! فکر نکنیم حجت خدا ماییم و حرف، حرف ماست و فصل الخطاب ماییم! خدا نیاورد آن روزی را که یک آخوند به جایی برسد که دچار عجب شود و فکر کند برای خودش کسی شده! معصوم را تنهای تنها معصوم روایت می‌کند و بس! این‌ها نور مطلق هستند. حالا منی که تاریک‌تر از تاریکم، بیایم خورشید را برای شما شرح دهم؟! نور را با نور باید تفسیر کرد؛ اما از باب معارفه، به روی چشم! یک روز می‌نشینیم و چند سطری از آن را می‌خوانیم و درباره‌اش باهم حرف می‌زنیم؛ اما اسمش تفسیر نیست: تدبیر است با کمک احادیث و روایات.

اشاره می‌کند به حجره: «حالا اگر اجازه بدهید، من از حضورتان مرخص شوم.»
طلبه‌ها راه را باز می‌کنند و شیخ احمد می‌رود طرف حجره.

توی حجره، شیخ حیدر رو به قبله نشسته و دارد زیارت عاشورا می‌خواند. شیخ احمد «یاالله» می‌گوید و نعلین را از پا درمی‌آورد و داخل حجره می‌شود. میان راه رفتن، دست بر زانو می‌کشد. پیداست از درد می‌رنجد. عمامه را از سر برمی‌دارد و می‌نشیند روی زمین و تکیه می‌دهد به دیوار. پایش را دراز می‌کند و آهی بلند می‌کشد و آرام دست می‌کشد روی زانویش. پیرمرد قد کوتاهی از توی حیاط می‌گذرد و برابر حجره می‌ایستد. نگاهی به درون حجره می‌اندازد و با لهجه اصفهانی غلیظ می‌گوید: «شیخ احمد،

چیزی لازم دارید بیارم براتون؟»

شیخ احمد که هنوز سرگرم مالیدن زانویش است، همان جور که سرش را تکیه داده به دیوار می‌گوید: «خدا خیرت بدهد عمو تُراب! اگر برایت زحمت نیست، فقط یک لیوان آب محبت کن. این زانوهای من دیگر رُمق ندارند؛ وگرنه به شما زحمت نمی‌دادم.»
عمو تُراب دستی تکان می‌دهد و می‌رود: «الساعة!»

شیخ حیدر سر از سجده برمی‌دارد و دو دستش را بالا می‌برد و دعای سلامتی امام عصر را می‌خواند. صدایش توی حجره می‌پیچد: «اللَّهُمَّ
كُنْ لَوْلِيَّكَ...»

شیخ احمد که سر به دیوار تکیه داده است، چشم بسته میان درد، زیر لب دعا را همراه با شیخ حیدر زمزمه می‌کند. شیخ حیدر دعا را که تمام می‌کند، سر می‌چرخاند طرف شیخ احمد: «سلام علیکم شیخ احمد!»

شیخ احمد از لای پلک‌های نیمه بسته نگاهش می‌کند: «و علیکم السلام. تقبّل الله شیخنا!»

اشاره می‌کند به پاهای دراز شده‌اش و می‌گوید: «عرض شرمندگی که پا دراز کردیم توی حجره!»

شیخ حیدر خیز برمی‌دارد طرف شیخ احمد و دست می‌گذارد روی زانوی شیخ احمد.

- آخر یک فکری برای درد زانوهایتان نکردید؟! همان شد که من گفتم. این درد دارد روزه روزه بیشتر می‌شود.

- چه کنم شیخ حیدر! توی همین قم چند جا بردم؛ اما فایده ای نکرد. می‌گویند باید بروم تهران. طبیب‌های تهران خیره‌تر هستند.

شیخ حیدر آرام شلوار سفید و گشاد شیخ احمد را بالا می‌زند: «آخر شما خودتان طب آل الله را یاد ما دادی و ما معالجه شدیم. چطور حالا خودتان از علاج پرهیز می‌کنید؟! عَجَب است والله!»

شلوار سفید شیخ احمد را تا بالای زانو تا می زند و به زانوی ورم کرده شیخ احمد نگاه می کند: «این ورم تازه است؟!»

شیخ احمد سری به نشانه تأیید تکان می دهد: «بله. مال امروز است.»

– لایب با این پادرد راه هم رفته اید!

شیخ احمد از درد، چشم بسته می گوید: «باید می رفتم جایی. نمی شد کسی را بفرستم. کاری نبود که بشود به دیگری اعتماد کرد.»

شیخ حیدر با نوک انگشتان شروع می کند به مالیدن زانوی شیخ احمد. شیخ احمد از شرم پایش را پس می کشد؛ اما شیخ حیدر با دو دست محکم می چسبد به پای شیخ احمد و می گوید: «به خدا قسم اگر این بار هم پا پس بکشید و نگذارید بمالم، همین الان بلند می شوم و می روم بیرون حجره و دیگر تا شب پیدایم نمی کنید!»

شیخ احمد میان درد می خندد: «ای بابا! چرا تهدید می کنید مؤمن خدا! می خواهم شرمنده تان نشوم.»

شیخ حیدر با نوک انگشتان زانوی شیخ احمد را می مالد: «شرمنده امیرالمؤمنین نباشید! این زانو را باید همین امروز به طبیب حاذقی نشان دهید. این ورم خطرناک است.»

به شیخ احمد نگاه می کند و می گوید: «وعده آن طبیبِ تهرانی چه شد؟ دنبالش نرفتید؟»

شیخ احمد از درد لبش را می گزد:

اوضاع تهران که الان قمر در عقرب است. مشروطه و مشروطه خواهان یک طرف و شاه و دارودسته اش طرف دیگر. قرار بود سیدهاشم توی این سفری که رفت تهران، سراغی از آن طبیب ها بگیرد. شنیده ام دو تا آخوند راتوی تهران گرفته اند زیر کتک! چماق به دست های شاه گویا رحم و مرّوت ندارند. آخوند و غیر آخوند سرشان نمی شود. شنیده ام آن دو تا آخوند بیچاره هم، عبا و عمامه را انداخته اند و گریخته اند!

شیخ حیدر نگاه معناداری به شیخ احمد می اندازد و می گوید: «سیدهاشم دوباره رفته تهران؟!»

شیخ احمد نگاهش می کند: «بله.»

شیخ حیدر آهی می کشد و همان جور که با نوک انگشت ها زانوی ورم کرده شیخ احمد را می مالد، می گوید: «این حرف ها چیست که کرده توی ذهن و فکر این طلبه های بیچاره؟!»

شیخ احمد کنجکاو می پرسد: «کدام حرف ها؟!»

- همین که اهل البیت علیهم السلام سیاسی بوده اند و این جور چیزها! آهی می کشد و ادامه می دهد:

حیف که دیگر حوزه مثل سابق نیست! این حرف ها سابق نبود میان طلبه ها. طلبه ها دنبال علم بودند، دنبال معرفت بودند، دنبال تقوا بودند؛ اما الان این گونه مطالب باب شده؛ آن هم جوری که هرکس از آن مطالب بی خبر باشد، طلبه ها یک جوری نگاهش می کنند: انگار که بی سواد است!

شیخ احمد می گوید: «باید به این ها حق داد شیخ حیدر. دارند ظلم را می بینند و نمی توانند سکوت کنند! همین که یک طلبه در برابر ظلم ساکت نماند، خودش نوعی پرهیزکاری است. نیست؟!»

شیخ حیدر جوابی نمی دهد. شیخ احمد ادامه می دهد:

جوان هستند و جویای علم. اگر بر فرض آن ها غلط و بیراه می گویند، من و شما باید با دلیل و حدیث و مدرک و روایات قانعشان کنیم. شما که الحمدلله خیلی بیشتر از من روایات و احادیث را توی ذهن دارید! با همان روایات می شود راه را به این ها نشان داد. توی این زمانه، دیگر به طلبه ها نمی شود گفت: «درباره فلان موضوع چیزی نگو و نپرس و فکری نکن!» باید سؤالشان را شنید و جوابشان را داد.

شیخ حیدر می‌گوید:

آخر فایدهٔ این حرف‌ها چیست؟! اینکه بیفتند دنبال کلام و نظر سیاسیون، آخر و عاقبتش کجاست؟! اصلاً حوزه که جای سیاست نیست. یکی نیست بگوید: «اگر می‌خواهید اهل سیاست باشید، چرا آمده‌اید سراغ اینجا؟! بروید جای دیگر!» یکی می‌گوید این آقا چنین کرد و یکی می‌گوید آن آقا چنان کرد! کلاس درس ما شده نقد و نظر کلام سیاسیون! آخر به ما چه؟! ما چه کارهٔ مملکتیم! عوض این اظهارنظرهای بی‌فایده و بیهوده، چشم باز کنیم و خودمان را پیدا کنیم! ما لباس دین بر تن کرده‌ایم که دنبال دین خدا و دنبال دیانت و شرع و شریعت باشیم. اینجا هم مدرسهٔ دین خداست، نه مدرسهٔ سیاست! زیر این سقف، باید کلام خدا گفته شود و لاغیر! معصیت است دربارهٔ دنیا و دنیاخواهی و دنیا‌داری چیزی بگوییم.

شیخ احمد می‌گوید:

خب شیخ حیدر، این‌ها نظر و اجتهاد شماست. توی این حوزه همه که مثل شما فکر نمی‌کنند. سیدهاشم هم خلاف شرع نگفته! من پای حرفش نشسته‌ام. بندهٔ خدا می‌گوید: «آخوند عمامه نگذاشته سرش که از دنیا دست بشوید؛ آخوند تارک دنیا نیست؛ آخوند تماشاچی نیست؛ عبا و عمامه، آخوند را دربند و در حبس نکرده؛ تازه، این عبا و عمامه مسئولیت آخوند را بیشتر هم کرده!» این‌ها حرف‌های بدی نیست. طلبه‌ها هم این نوع حرف‌ها را دوست دارند. حالا من نمی‌دانم چرا توی این شش‌هفت ماه، شما دو نفر مثل جن و بسم‌الله از هم دور شده‌اید! سر این موضوع باید نشست و حرف زد. باید دو طرف، دلیل و برهان بیاورند؛ مخصوصاً توی همین موضوع اصلی که آیا واقعاً اهل‌البیت علیهم‌السلام سیاسی بوده‌اند یا نبوده‌اند؟

این حرف کوچکی نیست که بشود ساده از کنارش گذشت. باید صغرا و کبرای مسئله را کنار هم چید و به یک نتیجهٔ صحیح طبق ثقلین رسید. شیخ حیدر می‌گوید:

شما از ما آخوندترید شیخ احمد. اخلاق و روش من را هم خوب می‌دانید و می‌شناسید. برای من حجت اول و آخر، فقط یک چیز است: کلام خدا و رسول خدا و اهل‌البیت علیهم‌السلام. اگر کسی بیاید و از این دو برای من دلیل و مدرک بیاورد که اهل‌البیت علیهم‌السلام سیاسی بوده‌اند، به روی دو چشمانم! من می‌پذیرم؛ اما اگر کسی بخواهد نظر خودش را و منطق و گمان خودش را بچسباند به اهل‌البیت، من کاری به کارش ندارم: این گوشم می‌شود در و آن گوشم می‌شود دروازه! می‌شنوم و سکوت می‌کنم. داستان من و سیدهاشم هم جداست. دعای خیر من دنبالش هست؛ اما چندان میل ندارم با ایشان هم‌کلام شوم.

شیخ احمد لبخندی تلخ می‌زند و می‌گوید:

شما بزرگوارتر از این حرف‌ها هستید. هم شما و هم سیدهاشم، هر دو نور چشم‌های من هستید. با هر دو نفرتان هم سال‌های سال است که رفیق هستم و اهل‌منزل‌ها باهم مراوده دارند؛ اما یک روز طلبه‌ها می‌آیند و معترض می‌شوند که چرا شیخ حیدر این حرف‌ها را زده و فردای آن روز، عده‌ای دیگر می‌آیند و گلایه می‌کنند چرا سیدهاشم این‌ها را گفته! من که از اول هم گفته‌ام: باید نشست و حرف زد.

شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «من مخالف حرف زدن نیستم شیخ احمد؛ اما حرفم این است: می‌گوییم من و شما اگر اهل سیاست هستیم، حُب باشیم! حرجی نیست؛ اما چرا باید پای اهل‌البیت علیهم‌السلام را به میان بکشیم؟!»

شیخ احمد کمی خودش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «حالا تمام این حرف‌ها را بگذاریم کنار. من از شما یک سؤال می‌پرسم و شما صادقانه جوابم را بدهید. اگر

بر فرض سیدهاشم بخواد در همین باب با شما حرف بزند، شما قبول می‌کنید؟»

شیخ حیدر با تردید نگاهش می‌کند و می‌گوید: «در چه مورد؟!»

- در همین مورد خاص. اینکه آیا اهل‌البیت علیهم‌السلام سیاسی بودند یا نبودند. برای من هم این سؤال شده. اگر تا یک سال قبل، به آن بی‌اعتنا بودم، الان دیگر نمی‌توانم بی‌اعتنا باشم. بالاخره دو تا نظر مخالف وجود دارد: یکی می‌گوید نبوده‌اند و یکی می‌گوید بوده‌اند. طلبه‌ها هم افتاده‌اند به جانِ هم! عده‌ای طرف‌دار شما شده‌اند و عده‌ای طرف‌دار سیدهاشم.

شیخ حیدر می‌گویند: «طلبه‌ها اشتباه می‌کنند! باید طرف‌دار اهل‌البیت علیهم‌السلام باشند. من و سیدهاشم که میزان نیستیم!»
شیخ‌احمد می‌گوید:

کلام شما درست است. حالا اینجا حوزه است و محل کسب علم. طلبه‌های بیچاره هم میان شما و سیدهاشم گیر افتاده‌اند. حرف من این است: حالا اصلاً سیدهاشم به کنار، اگر کس دیگری بیاید وسط و بخواد سر این موضوع با شما حرف بزند، آیا شما حاضرید به حرفش گوش کنید؟

شیخ حیدر سکوت می‌کند. دستش را از زانوی شیخ‌احمد پس می‌کشد و می‌گوید:
«یعنی مناظره کنیم؟!»

شیخ‌احمد با دست اشاره کرد که نه...: «ابداً! فقط یک بحث علمی خودمانی!»
شیخ حیدر که دقیق شده است، با همان کنجکاوی که از نگاهش پیداست، می‌پرسد: «با چه کسی؟!»

شیخ‌احمد به سختی پایش را جمع می‌کند و چند بار آن را باز و بسته می‌کند: «چه فرقی می‌کند چه کسی! یک بنده خدا. یک کسی که مثل من و شما توی حوزه، درس دین خوانده و معمم است. شما بفرمایید آیا حاضرید سر این موضوع حرف بزنید؟»
شیخ حیدر به آرامی سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله.»

شیخ احمد پاچه شلوارش را می دهد پایین و می گوید: «حالا یک سؤال دیگر: اگر من همین امشب یک نفر را بیاورم که بنشیند برابر شما، آیا حاضرید با او هم کلام شوید؟!»

شیخ حیدر با تردید بیشتری نگاهش می کند و می پرسد: «چیزی شده که من بی خبرم؟!»

شیخ احمد لبخندی می زند و آرام سرش را می برد جلوی صورت شیخ حیدر و آهسته کنار گوش شیخ حیدر می گوید: «الان و اینجا نمی شود حرف بیشتری زد. یک نفر هست که از نجف آمده!»

شیخ حیدر با تعجب می گوید: «از نجف؟!»

- بله. چند روزی میهمان اخوی من بوده.

نگاهی به حیاط می اندازد و با احتیاط ادامه می دهد: «بعد از اذان ظهر قرار است من بیرمش بیرون از قم، توی یکی از قریه های اطراف. اینجا جانش در امان نیست! گفتم اگر دوست داشتید، شما هم با من همراه شوید و یک امشب را باهم بگذرانیم.»

شیخ حیدر با تعجب نگاهش می کند و می پرسد: «چرا جانش در امان نیست؟!»
- داستانش مفصل است. نمی شود اینجا گفت. فقط به شما می توانم اعتماد کنم. طرف از نجف آمده. باسواد و باتقواست. خانه اخوی ما دیگر برایش امن نیست. همسایه ها راپورت داده اند و نظمیہ دنبالش است. می ترسیم خدای ناکرده برایش اتفاقی بیفتد! تا فرداشب میهمان ماست و بعد می رود طرف نجف.

شیخ حیدر می پرسد: «برای چه نظمیہ دنبالش است؟!»

- برای آنکه خلاف شاه و سلطنت حرف زده. بعید نیست یک نفر را اجیر کرده باشند برای کشتن او!

شیخ حیدر نفس عمیقی می کشد و می گوید: «حالا من کجای این ماجرا هستم شیخ احمد؟!»

شیخ احمد لبخندی می زند و می گوید: «گفتم یک امشب را من و شما به اتفاق

ایشان سر کنیم و در همان باب که گفتید، بحث کنیم. این بنده خدا سخت معتقد است اهل البیت علیهم السلام اهل سیاست بوده اند.»
 شیخ حیدر سری تکان می دهد و می پرسد: «اسمش چیست؟!»
 - سیدرسول.

عموثراب یاالله می گوید و می آید توی حجره. پیاله آب را می دهد دست شیخ احمد. شیخ احمد پیاله را از دستش می گیرد و نگاهی به عموثراب می کند و می گوید: «چه دعایی بکنم برایت؟!»
 عموثراب با دستمال سفیدی عرقش را خشک می کند و می گوید: «دعا کنید کربلایی بشوم شیخ احمد!»

شیخ احمد سری تکان داد و لبخندی زد و گفت: «گران فروشی عموثراب! یک پیاله آب دادی دست ما و کربلا می خواهی؟!»
 عموثراب سر کج می کند و با اندوه می گوید: «چه کنم؟! شش سال است نمی طلبد ما را. شما دعا کنید؛ بلکه دلشان برای ما سوخت و برات کربلای ما را امضا کردند.»
 شیخ احمد آب را سر می کشد و زیر لب می گوید: «سلام بر حسین!»
 پیاله را برمی گرداند دست عموثراب. شیخ حیدر می گوید:

پیش ما جز دعا چیزی نیست. برات کربلا می خواهی، پیش از نماز صبح برو حرم حضرت معصومه علیها السلام. پایین پای حضرت باادب بنشین و یک حدیث کساء بخوان و دو رکعت نماز هدیه کن به خانم. بعد از نماز، با ناله و انابه از ایشان بخواه تا از امام حسین علیه السلام بخواهند؛ بلکه برات امضا شود! گدا باید گدایی بلد باشد در این خانه و خانواده!

عموثراب سری تکان می دهد و می رود. شیخ حیدر به شیخ احمد نگاه می کند و می گوید: «حالا این سیدرسول چه جور آدمی است؟!»
 شیخ احمد می گوید: «خودت باید ببینی. امشب به گمانم خیلی حرف ها برای شنیدن وجود دارد.»

شیخ حیدر از سر سفره بلند می‌شود. عبایش را از میخ روی دیوار برمی‌دارد. عبا را توی هوا می‌تکاند و آن را بر دوش می‌اندازد. طلعت خانم تکیه داده است به پشتی رنگی و دارد برنج توی دیس را پاک می‌کند و خاک‌ریزه‌هایش را می‌ریزد توی کاسه. هاج‌وواج سر بلند می‌کند و به شیخ حیدر نگاه می‌اندازد: «شب؟!»

شیخ حیدر انگشتر فیروزه را برابر دهانش نگه می‌دارد و ها می‌کند و آن را می‌مالد به عبا. خیلی آرام می‌گوید: «بله.»

سر می‌چرخاند دنبال عمامه. عمامه را پای دیوار، درست جایی که نشسته بود، پیدا می‌کند. طلعت خانم همان جور با تعجب نگاهش می‌کند و می‌گوید: «توی این همه سال، هیچ سابقه نداشته شبی را بیرون منزل بمانید!»

شیخ حیدر عمامه را روی سر جابه‌جا می‌کند و سری تکان می‌دهد:

می‌دانم خانم! اما چاره نیست. حالا هم اتفاقی نیفتاده: یک ملاقات دوستانه است در جمع فُضلاً! فقط گفتم که یک وقت اگر آمدنم به تأخیر افتاد، دل شوره نیاید سراغت. حالا اگر به هر دلیلی کمی آمدنم به تأخیر افتاد، رضا را بفرست منزل شیخ احمد تا از من خبر بگیرد.

طلعت خانم سینی برنج را می‌گذارد کنار و روی زانو می‌نشیند: «چرا باید آمدنتان به تأخیر بیفتد؟!»

نگرانی توی نگاهش موج می‌خورد. با همان صدای لرزان ادامه می‌دهد: «اتفاقی

افتاده؟!»

شیخ حیدر بالای سرش می ایستد و شانه بالا می اندازد: «چه اتفاقی؟!»
طلعت خانم بلند می شود و می ایستد برابر شیخ حیدر و می گوید:

نمی دانم؛ اما یک چیزی شده که شما یک دفعه آمده اید منزل و می گوید می روم و شب بر نمی گردم! از همین الان هم دل توی دلم نیست. می دانید تا فردا صبح چه بر سر این دل می آید؟! آن هم توی این اوضاع قم!

شیخ حیدر لبخندی می زند و می گوید:

﴿أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ﴾ سفر قندهار که نمی روم خانم! دو قدم از قم می رویم بیرون و شب یک جایی میهمانیم و فردا صبح علی الطلوع، نمازمان را که بخوانیم، راه می افتیم و برمی گردیم. همین! حالا این کجایش نگرانی دارد؟!

طلعت خانم فقط نگاهش می کند. شیخ حیدر می رود طرف طاقچه و قرآن را از روی طاقچه برمی دارد و می بوسد و آرام بازش می کند و شروع می کند به خواندن. طلعت خانم می آید برابرش... : «آخر نمی شود که همین جور یک دفعه و بی خبر بیایید و بگوئید من شب نمی آیم!»

شیخ حیدر قرآن را می بندد و می بوسد و می چسباند به پیشانی اش:

این هم استخاره اش! خوب آمد! طفل که نیستم خانم جان! یک شب می رویم خورآباد. حالا شما می پرسی منزل چه کسی؟ من هم بی خبرم. شیخ احمد دعوتم کرده برای یک مباحثه دینی. قرار نیست اتفاقی بیفتد که شما نگران هستی!

طلعت خانم نگاه حق به جانبی به شیخ حیدر می اندازد و می پرسد: «حالا این چه مباحثه ای است که گذاشته اید برای نیمه شب؟!»

شیخ حیدر که انگار حوصله این حرف ها را ندارد، از درگاه خانه می رود بیرون

و می‌ایستد توی ایوان و با لحن معترضانه‌ای می‌گوید: «حالا شما توقع دارید سیر تا پیاز ماجرا را برایتان بگویم؟!»

طلعت خانم پشت سر شیخ حیدر می‌آید توی ایوان. شیخ حیدر خم می‌شود و از کنار ستون چوبی، نعلین‌هایش را برمی‌دارد و آن‌ها را چند بار به هم می‌زند تا خاکش بریزد. طلعت خانم می‌ایستد کنارش و می‌گوید: «چه می‌شود مگر؟! خب بگو بید کجا می‌روید و چه خبر است تا آرام شوم.»

شیخ حیدر کمر صاف می‌کند و با تعجب نگاهش می‌کند: «دیگر چه باید بگویم؟! می‌رویم خورآباد.»

- حالا چرا خورآباد؟! توی همین قم و زیر آفتابِ روز نمی‌شود مباحثه علمی کرد؟! شیخ حیدر نعلین را می‌اندازد روی زمین و پاهایش را در آن فرو می‌کند و می‌گوید: «لا اله الا الله! شما تا ما را خسته نکنید، دست بردار نیستید.»

آن سوی حیاط، در چوبی باز می‌شود و رضا، پسری جوان با لباس سپید ساده، پا می‌گذارد توی حیاط. لاغر اندام است. صورتش محاسن کمی دارد. حوض کوچک وسط حیاط را می‌گذراند و برابر شیخ حیدر می‌ایستد: «سلام.»

شیخ حیدر با تعجب نگاهش می‌کند و آهسته می‌گوید: «سلام علیکم!» رضا آهسته از سه پله پای ایوان بالا می‌آید و از کنار شیخ حیدر می‌گذرد. نیم‌نگاهی به طلعت خانم می‌اندازد و سلامی می‌کند. شیخ حیدر برمی‌گردد و با تعجب به رضا نگاه می‌کند و می‌پرسد: «مگر امروز نانوائی نرفته‌ای؟!»

رضا می‌ایستد. بی‌آنکه رو به پدرش برگردد، آهسته می‌گوید: «نه.» طلعت خانم لبخندی می‌زند و می‌گوید: «حالش خوش نبود. گفت: 'نمی‌روم'، من هم گفتم: 'نرو!'»

شیخ حیدر همان‌طور که توی ایوان ایستاده است، سر کج می‌کند طرف رضا: «بینم! حالت خوش نیست؟!»

رضا آهسته یک «نه» بی‌رمق می‌گوید و می‌رود توی اتاق. طلعت خانم سعی دارد پادرمیانی کند: «شما توقع دارید حالش خوش باشد؟! از خواب که بیدار شد، همان

حرف‌هایی را که گفتید، همه را برایش گفتم. از اول تا آخر!»

شیخ حیدر با تعجب می‌پرسد: «کدام حرف‌ها؟!»

- همین که گفتید دیگر اسم دختر سیدهاشم را نیاورد.

صدایش را آرام می‌کند و جویری که رضا از توی اتاق نشنود می‌گوید: «هرکس دیگری هم بود، ناراحت می‌شد. نمی‌شد؟!»

شیخ حیدر که انگار باورش نمی‌شد، پرسید: «یعنی به خاطر اینکه گفتم دیگر به دختر سیدهاشم فکر نکنند، نرفته نانوائی؟!»

تاب نیاورد. نعلین را از پا بیرون کشید و برگشت توی اتاق. رضا نشسته بود پای دیوار. با آمدن شیخ حیدر خودش را جمع‌وجور کرد. شیخ حیدر ایستاد بالای سرش و پرسید: «پسر! تو به خاطر دختر سیدهاشم نرفته‌ای نانوائی؟!»

رضا انگار توقع این سؤال را نداشت. مانده بود چه بگوید. در سکوت سرش را انداخت پایین. طلعت خانم که وارد اتاق شده بود، ایستاد کنار شیخ حیدر.

شیخ حیدر زانو زد کنار رضا و با لحن آرام‌تری گفت: «چرا جوابم را نمی‌دهی؟!»

رضا آهسته سر بلند کرد و گفت: «من که خلاف شرع از شما نخواستم پدر. خواستم؟!»

شیخ حیدر آرام دست پیش برد و موهای رضا را نوازش کرد و گفت: «خلاف شرع نخواستی پسر! صحیح؛ اما آیا رضایت من برای وصلت شما دو نفر شرط است یا نیست؟! این را به من بگو!»

رضا خیلی آرام گفت: «اینکه معلوم است رضایت شما شرط است. من هیچ وقت بدون اجازه و رضایت شما دست به کاری نمی‌زنم، چه حالا و چه اوقات دیگر.»

شیخ حیدر لبخندی زد و سری تکان داد و گفت: «خب، پس غائله تمام است! همان جور که نشسته بود برابر رضا، سر چرخاند طرف طلعت و گفت: «بگردید یک دختر خوب دیگر برایش پیدا کنید.»

رضا نیم‌نگاهی به شیخ حیدر انداخت و گفت: «من حرف شما را قبول می‌کنم؛ اما...»

شیخ حیدر نگاهش کرد: «اما چه؟!»

رضا با تردید گفت: «اما از من نخواهید با دختر دیگری ازدواج کنم.»

شیخ حیدر نگاه معناداری به رضا انداخت. از جا بلند شد و سر چرخاند طرف طلعت خانم. دوباره به رضا نگاه کرد و پرسید: «این حرف یعنی چه؟!»

رضا نتوانست چیزی بگوید. از جا بلند شد و گفت: «من می‌روم نانوائی.»

از کنار شیخ حیدر عبور کرد و هنوز به درگاه در نرسیده بود که صدای شیخ حیدر نگهش داشت: «لازم نکرده بروی نانوائی! بمان!»

رضا میان درگاه چوبی ایستاد. شیخ حیدر رفت برابرش ایستاد و گفت: «این حرف که گفتی یعنی چه?!»

رضا پاسخی نداد. طلعت خانم رفت گوشه اتاق و سفره‌ای را که هنوز پهن بود، جمع کرد. انگار می‌خواست خودش را مشغول به کاری کند. شیخ حیدر رو به رضا گفت: «مگر نمی‌دانی که ازدواج سنت رسول خداست?!»

رضا سری تکان داد و گفت: «می‌دانم.»

شیخ حیدر ادامه داد: «می‌خواهی سنت رسول خدا را کنار بگذاری?!»

رضا برگشت طرف شیخ حیدر. زیر چشمی نگاهش کرد و خیلی آرام پرسید: «خویشی و وصلت با خانواده سیدهاشم خلاف سنت خداست?!»

شیخ حیدر لبخندی زد و گفت: «نه!»

رضا گفت: «پس چرا مخالفت می‌کنید?!»

شیخ حیدر با همان لبخندی که روی لبش بود گفت: «چون دلیل دارم.»

رضا توی چشم‌های شیخ حیدر خیره شد و گفت: «دلایلتان را می‌دانم. همه می‌دانیم. دعوی شما و سیدهاشم چیزی نیست که کسی از آن بی‌خبر باشد؛ اما این وسط، فقط من دارم می‌سوزم.»

شیخ حیدر گفت: «قرار نیست این وسط کسی بسوزد.»

شیخ حیدر رفت طرف طلعت خانم و بالای سرش ایستاد و گفت: «خانم! شما باید با پسرت حرف بزنی که این جور غم‌زده نباشد.»

طلعت خانم سفره را تا زد و گذاشت کنار سماور و با تعجب به شیخ حیدر نگاه انداخت و گفت: «من چه بگویم؟! شما سنگ انداختید جلوی پایش؛ حالا

من را مقصر می دانید!»

شیخ حیدر که منتظر شنیدن این جمله نبود، با تعجب پرسید: «من سنگ انداختم؟! آن هم جلوی پای پسرم?!»

رضا تحمل نکرد و از درگاه گذشت و رفت توی ایوان. شیخ حیدر صدایش زد: «کجا می روی?!»

صدای رضا از توی ایوان آمد: «نانوایی.»

شیخ حیدر با صدای بلند گفت: «مگر نگفتم لازم نکرده بروی؟! همین جا بمان!» طلعت خانم با صدای آرامی رو به شیخ حیدر گفت:

آخر چرا شما و سیدهاشم باید جوری با هم رفتار کنید که تقاضش را ما پس بدهیم! والله من و زینب خانم که باهم خوییم و مشکلی نداریم. دخترهایمان هم که با دخترهای سیدهاشم خوب اند. رضا را هم که سیدهاشم مثل پسر خودش دوست دارد... .

شیخ حیدر دقیق نگاهش کرد و پرسید: «از کجا معلوم؟ سیدهاشم هم چندان دل خوشی از ما ندارد!»

طلعت خانم گفت: «اصلاً این طور نیست شیخ حیدر! دو روز قبل آمده نانوایی و با رضا حال و احوال کرده. رضا که سلام کرده، سیدهاشم سری تکان داده و گفته: 'سلام پسرم!'»

شیخ حیدر ناباور رفت طرف درگاه در. سرش را داد بیرون و به رضا نگاهی انداخت و گفت: «باهم حرف زدید?!»

رضا سری تکان داد و گفت: «بله.»

شیخ حیدر پرسید: «چیزی هم درباره من گفت?!»

رضا سرش را داد بالا: «نه!»

شیخ حیدر رفت توی ایوان. ایستاد کنار رضا و گفت: «خودت خوب می دانی که من خیر و صلاح تو را می خواهم. غیر از این است?!»

رضا آرام و آهسته گفت: «نه.»

شیخ حیدر ادامه داد:

من و سیدهاشم آberman توی یک جوی نمی‌رود. نمی‌گویم آدم خوبی نیست. پشت سرش غیبت نمی‌کنم؛ اما یک جاهایی و یک وقت‌هایی حرف‌هایی از زبانش شنیده‌ام که دلم از او چرکین شده. دوست ندارم تو دامادش باشی. حرف اول و آخرم هم همین است. کوتاه نمی‌آیم!»

رضا پاسخی نداد. شیخ حیدر ادامه داد:

تو را هم منع نمی‌کنم از عروسی با دخترش. فقط نظرم را گفتم. من راضی به این وصلت نیستم. دلم به هیچ عنوان راضی نیست. همین! من بیفتم توی چاه، این آدم فانوس نمی‌گیرد دستش تا من را بیرون بیاورد! همین، والسلام!

صدایش را رو به طلعت خانم بلند می‌کند و می‌گوید: «من رفتم.»

نعلین را پا می‌کند و می‌رود.



خورشید وسط آسمان است. شیخ احمد و شیخ حیدر ایستاده‌اند کنار جاده‌ای خاکی. عرق از پیشانی هردو سرازیر شده است. شیخ حیدر توی یک دستش دستمال سفیدرنگی دارد و مدام عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و توی دست دیگر، تسبیح شاه مقصود گرفته و زیر لب ذکر می‌گوید. هرازچندگاه، نیم‌نگاهی به عمق جاده می‌اندازد. پیداست منتظر رسیدن چیزی است. آرام سر می‌چرخاند طرف شیخ احمد. شیخ احمد کمی دورتر روی یک تخته سنگ نشسته و کتابی به دست گرفته است و مشغول مطالعه است. شیخ حیدر رو به شیخ احمد می‌گوید: «حالا نمی‌شد می‌رفتیم منزل خودِ شما؟!»

شیخ احمد کتاب را می‌بندد و به شیخ حیدر نگاه می‌اندازد: «آن وقت اهل منزل در خطر بودند.»

شیخ حیدر چند قدم آمد طرفش: «حالا بر فرض نظمیّه بتواند این میرصالح را بگیرد. آخرش که چه؟!»

شیخ احمد دوباره سرش را می‌برد توی کتاب: «آخرش را نمی‌دانم شیخ حیدر.» کتاب را ورق می‌زند و ادامه می‌دهد: «فقط می‌دانم ما نباید کاری کنیم که میرصالح بیفتد دست این‌ها! هرچه زودتر، باید برگردد نجف.»

شیخ حیدر می‌ایستد بالای سر شیخ احمد. نیم‌نگاهی به کتاب می‌اندازد و درحالی‌که با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند، زیر لب می‌گوید: «حالا چه

وقت کتاب خواندن است!»

شیخ احمد سرش را بلند می‌کند و نگاهش می‌کند. انگار صدای شیخ حیدر را نشنیده: «چیزی گفتید؟ نشنیدم.»

شیخ حیدر سری تکان می‌دهد: «نه. با شما نبودم.»

سر می‌چرخاند طرف جاده. دست را سایبان می‌کند و دوردست را می‌کاود. تا چشم کار می‌کند، برهوت است و خبری از جنبنده‌ای نیست. دوباره به شیخ احمد نگاه می‌اندازد: «توی قم یک خانه پنهان نبود که آمدیم اینجا؟!»
با دستمال خودش را باد می‌زند و می‌گوید: «از یک طرف، گرمای آفتاب و برهوت و از یک طرف، این زانوی شما!»

چشم می‌چرخاند توی دشت و ادامه می‌دهد: «می‌سپردیم به رفقا و یک جای امن پیدا می‌کردیم که بشود در خلوت و خفا نشست و چهار کلمه حرف زد.»
شیخ احمد کتاب را بست و به شیخ حیدر نگاه کرد: «خانه هرکسی که می‌رفتیم، جان و موقعیتش به خطر می‌افتاد. حالا با این اتفاق، یک تیر و سه نشان می‌زنیم.»
شیخ حیدر دقیق شد توی چشمانش: «جز پنهان کردن میر صالح، مگر نشان دیگری هم در کار است؟!»

شیخ احمد لبخند زد: «بله! مباحثه شما و میر صالح بر سر سیاسی بودن یا سیاسی نبودن اهل البيت عليه السلام»

شیخ حیدر سری تکان داد و گفت: «این به کنار، نشان سوم؟!»

شیخ احمد با همان لبخندی که روی لبانش مانده بود گفت: «باید الان بگویم؟»

شیخ حیدر با تعجب پرسید: «قرار نیست الان بگویید؟!»

شیخ احمد گفت: «می‌خواستم وقتی رسیدیم خورآباد بگویم، درست برابر درهایش.»

پیدا بود که شیخ حیدر منظور شیخ احمد را نفهمیده است: «درهای کجا؟!»

شیخ احمد گفت: «درهای کتابخانه ظهیرالدین.»

شیخ حیدر متعجب نگاهش کرد. چیزی نپرسید. فقط نگاهش کرد و انگار داشت جمله‌ای را که شنیده بود، توی فکرش مرور می‌کرد. بعد آرام خم شد برابر شیخ احمد و توی صورتش گفت: «شیخ حبیب ظهیرالدین؟!»

شیخ احمد فقط سری تکان داد.

شیخ حیدر گفت: «باور نمی‌کنم.»

شیخ احمد یک «یا علی» گفت و دست بر زانو گذاشت و بلند شد. آهی از درد کشید و همان جور که زانویش را می‌مالید، گفت: «می‌خواستم غافل‌گیرتان کنم شیخ حیدر؛ اما انگار گرمای آفتاب بدجوری حوصله‌تان را سر برده. با خودم گفتم الان است که شیخ حیدر برگردد قم!»

می‌خندد و می‌گوید: «حالا هم گفتم، بلکه رغبت رفتنتان بیشتر شود.»

شیخ حیدر نگاهش کرد و گفت: «مگر کتابخانه‌ی ظهیرالدین برقرار است؟!»

شیخ احمد عبا را زد کنار و شلوار را بالا کشید و نگاهی به زانویش انداخت و گفت: «این خانه که الان می‌رویم، خانه‌ی دیواربه‌دیوار منزل شیخ حبیب ظهیرالدین است.»

شیخ حیدر گفت: «می‌دانستم ظهیرالدین مال خورآباد است؛ اما بنده‌ی خدا ده سال بیشتر است که به رحمت خدا رفته!»

شیخ احمد پاچه‌ی شلوارش را زد پایین و گفت: «بله، خودش به رحمت خدا رفته، کتابخانه‌اش که باقی است الحمدلله! الان پسرش آنجاست، توی خورآباد، همان منزل پدری. کتاب‌ها و کتابخانه هم سر جایش محفوظ است.»

شیخ احمد اشاره می‌کند به جاده: «تا این درشکه برسد، بیایید کنار جاده راه برویم! این جور وقت هم برای شما سخت نمی‌گذرد.»

هر دو در امتداد جاده‌ی باریک خاکی راه می‌روند. شیخ احمد لنگ‌لنگان پیش می‌رود. کتاب را می‌گذارد زیر بغل و عمامه از سر برمی‌دارد. دستی بر سرش می‌کشد و دوباره عمامه را می‌گذارد روی سرش:

به فکر می‌رسید برویم بنشینیم توی حرم؛ اما گفتم شاید یک نفر ما را بشناسد و خبر برسد به نظمیّه! بالاخره شرط عقل آن است که

احتیاط کنیم. شنیده‌ام از تهران کسانی را فرستاده‌اند تا توی حرم و حوزه مراقب باشند کسی خلاف شاه چیزی نگوید. با این اوضاع، روی آخوندهای نجف هم حساسی حساس شده‌اند. بفهمند یکی از نجف آمده، می‌آیند می‌برندش و هزارویک سؤال و جواب!

شیخ حیدر نگاهی به پشت سر می‌اندازد و می‌گوید: «عجب! چند سالی بود که پی‌اش بودم تا این کتابخانه را از نزدیک ببینم. شنیده بودم بعد از مرگ ظهیرالدین درهای کتابخانه را بسته‌اند و رفته‌اند کربلا!»

شیخ احمد سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید:

رفته بودند. دو سال قبل برگشتند و رفتند یزد. تا همین یک ماه پیش هم یزد بودند. من یک روز از سر اتفاق، توی حرم، پسر ظهیرالدین را دیدم و شناختمش. سراغ کتابخانه را گرفتم. گفت همه کتاب‌ها را برده‌اند توی زیرزمین یک باغ.

شیخ حیدر پرسید: «زیرزمین یک باغ؟!»

- بله! دیشب که با میرصالح حرف می‌زدیم، بحث کتاب و کتابخانه شد. به فکرم رسید میرصالح را ببریمش آنجا: هم کتابخانه را ببیند و هم دور از شهر قم در امنیت باشد.

شیخ احمد برگشت و امتداد جاده را نگاه کرد و گفت: «با این اوضاع و احوالی که از تهران خبر رسیده، فقط کافی است بفهمند یک نفر از نجف آمده و میهمان ماست! تا بخواهیم ثابت کنیم که این بنده خدا برای زیارت و امر خیر آمده، بعید نیست پای خودمان را هم بکشند وسط!»

شیخ حیدر با تعجب نگاهش کرد و گفت: «یعنی اوضاع مملکت این قدر خراب شده و کار آن قدر بالا گرفته که ممکن است بخواهند قصد جانش را کنند؟!»

شیخ احمد ایستاد و به امتداد جاده نگاه کرد و گفت:

بعید نیست شیخ حیدر! اوضاع تهران که شلوغ شود، به جاهای دیگر هم می‌رسد. می‌گویند شیخ فضل‌الله حساسی همه را ریخته به هم!

تا دیروز منتقد شاه بود و حالا شده مدافع شاه! خدا می داند توی سر این‌ها چه می‌گذرد. بالاخره او هم مثل خود ما آخوند است و درد دین دارد. باید نشست پای حرفش و کلامش را شنید. از طرف دیگر، علمای نجف هم که مخالف شاه هستند، آدم‌های کوچکی نیستند! بیشترشان هم مخالف شیخ فضل‌الله هستند.

شیخ حیدر با تأسف سری تکان داد و گفت: «من نمی‌دانم آخر آخوند را چه به شاه و مملکت داری!»
شیخ احمد گفت:

شما باز دارید حرف خودتان را می‌زنید. این جور که شما به آخوند نگاه می‌کنید، دیگران نگاه نمی‌کنند. شما آخوندی را تنها در نماز و روزه و ذکر و مناجات و پرهیزکاری و تقوا و دیانت و دعوت به آل‌الله می‌بینید و دیگران همه این‌ها را قبول دارند و کنار این‌ها چند فرض دیگر هم برای آخوندی قائل‌اند که شما آن‌ها را قبول ندارید! اختلاف همین جاست.

شیخ حیدر توی نگاه شیخ احمد خیره شد و چیزی نگفت. شیخ احمد ادامه داد:

من شما را خوب می‌شناسم. خودتان هم خوب می‌دانید چقدر این روایی بودن حرف‌هایتان را دوست دارم! اینکه سعی می‌کنید مبنای کلامتان روایات و احادیث باشد، خیلی خوب است، حرف من این نیست که خدای ناکرده شما بیراه می‌گویید. من می‌گویم سکه دو رو دارد: باید روی دیگرش را هم دید. غیر از این است؟! نمی‌شود چشم بست و فقط یک روی آن را دید یا خودمان هرچه می‌خواهیم بگوییم و بعد به روی حرف و اشکال دیگران گوش ببندیم!

شیخ حیدر چیزی نگفت. فقط نگاهش کرد. شیخ احمد ادامه داد:

خود من دلم با شماست. به کلام شما بیشتر نزدیکم تا کلام آن‌ها! اما مگر تعقل و تدبیر از امور سفارش شده نیست؟! خب بیایید حرف شما را بگذاریم کنار حرف سیدهاشم و کنار حرف میرصالح! بیایید ببینیم

آخرش چه می‌شود! حاصل این دو نگاه چیست و کجاست!
 من دیشب منزل اخوی که بودم، نشستم پای کلام میرصالح. خیلی
 از بیان ایشان خوشم آمد. حرفش هم حرف حق بود. اگر ناحق بود
 که اصلاً محال بود بروم طرفش! نه اهل زیاده‌گویی بود و نه اهل غلو!
 فقط می‌گفت «قرآن و اهل‌البیت». همه‌اش مثال می‌آورد و دلیل
 می‌آورد و یک‌جوری این دلایل را کنار هم می‌چید که هر آدم منصفی
 حرفش را قبول می‌کرد.

شیخ حیدر هنوز ساکت بود و گوش می‌داد. شیخ احمد ادامه داد:

حالا هم شما را نیاورده‌ام که امشب به خاطر من یا میرصالح از سر
 عقایدتان برگردید یا اینکه ایشان بخواهند شما را بکشاند به مناظره
 و مباحثه آن چنانی! خیر! یک میهمانی ساده است که بهانه شده
 برای این گفت‌وگو. همین.

شیخ حیدر خیلی جدی توی صورت شیخ احمد نگاه کرد و گفت:

من برای مباحثه حرفی ندارم؛ اما ایشان میهمان هستند و احترامشان
 واجب است. از ادب هم به‌دوراست که کسی را دعوت کنیم به‌نیت
 میهمانی و بعد، باب بحثی را باز کنیم که معلوم نیست آخرش چه
 خواهد شد. اما اگر از من حقیر توقع دارید گوش بشوم برای شنیدن،
 به‌روی چشم! من هم کلام شما را می‌شنوم و هم کلام میرصالح را.
 شیخ احمد سری تکان داد و گفت: «البته از شما هم برای میرصالح زیاد گفته‌ام.
 این جور نیست که حالا چون ایشان میهمان باشند، بخواهم طرف ایشان را بگیرم.»
 برگشت و به جاده نگاه انداخت.

شیخ حیدر با دستمال عرق دور‌گردنش را پاک کرد و گفت:

شیخ احمد! حرف زیاد است: حرف و نظر من، حرف و نظر شما، حرف
 و نظر دیگری؛ اما باید دید دین خدا کجاست؟! باید دنبال این بود که
 حرف و نظر معصوم را برسانیم به گوش دیگران؛ وگرنه به تعداد تمام

این آخوندهای قم و نجف حرف هست و نظر! غیر از این است؟!
 شیخ احمد ایستاد. خم شد و دوباره دست برزانو گذاشت: «این پانگار خیال رفتن ندارد.»
 شیخ حیدر ادامه داد:

ما آخوندیم. از عوام نیستیم که! مثلاً درس دین خوانده‌ایم
 و تفسیر خوانده و حدیث دیده‌ایم. حرف ما که آخوندیم، باید
 پشتوانه‌اش استدلال و برهان باشد. نمی‌شود که آخر همین جوری
 من شیخ حیدر دهان باز کنم و چیزی بگویم و بعد خیل عظیم
 طلبه‌های بدبخت بیفتند دنبالم!
 شیخ احمد لبخندی زد و کمر صاف کرد و گفت:

دعوی شما و سیدهاشم را می‌دانم؛ اما حساب عقاید، از حساب
 آدم‌ها جداست! حالا چند سال قبل سربیک حرفی و توی یک جمعی،
 شما حرفی زدید و او تحمل نکرد و یکی زد بیخ گوشتان. من هنوز آن
 روز را یادم نرفته! من هم بودم، سخت دلگیر می‌شدم؛ اما الان این
 مناسبات شخصی و فردی دارد به اختلاف عقیدتی شما دامن می‌زند!
 شیخ حیدر با تعجب نگاهش کرد و گفت: «من کجا از آن روز و آن اتفاق حرف زدم؟!»
 شیخ احمد گفت: «فهمیدنش چندان دشوار نیست.»

شیخ حیدر گفت: «آن روز و آن اتفاق همان جا تمام شد. خدا شاهد است من برای
 اهل منزل، حتی یک مرتبه هم حرفی از آن ماجرا نزده‌ام!»
 شیخ احمد ایستاد کنارش و با لبخند توی چشم‌های شیخ حیدر خیره شد و گفت:
 «شما را قسم به اعتقادات، سیدهاشم را بخشیده‌ای یا نه؟!»

شیخ حیدر نگاهش کرد و آرام گفت: «نه.»
 شیخ احمد سری تکان داد و گفت: «می‌دانستم.»
 دستی بر شانه شیخ حیدر زد و از کنارش گذشت و در امتداد جاده راه رفت.
 شیخ حیدر گفت: «بخشیده‌ام؛ اما هیچ وقت هم به رویش نیاورده‌ام.»
 قدم تند کرد تا برسد به شیخ احمد: «دعوی ما گذشته! الان بحث بر سر چیز

دیگری است.»

شیخ احمد برگشت و نگاهش کرد: «ما آدمیم شیخ حیدر. شاید همان کدورت‌ها اینجا توی همین بحث‌ها و نظرات بیاید وسط و نگذارد حرف همدیگر را بفهمیم.»
شیخ حیدر رسید کنارش و نگاهش کرد:

من او را نبخشیده‌ام. واگذارش کرده‌ام به خدا! اما بُغضی هم از او در دلم نیست. کینه‌ای ندارم. اتفاقی بود که افتاد و حساب و کتابش یک جای دیگر است. حالا هم بر سر موضوع دیگری اختلاف داریم. بارها گفته‌ام: دست سیدهاشم از روایات و احادیث خالی است. فقط نظرش را می‌گوید. من هم نظری دارم، شما هم نظری دارید؛ اما دین خدا و طریق هدایت، نظر من و شما و سیدهاشم نیست! نظر خداست و نظر رسول است و نظر اهل‌البیت! همین. درس دین خوانده‌ایم که حرف دین بزنیم. لباس دین خدا را تن کرده‌ایم که راوی دین خدا باشیم. از منبر می‌روییم بالا که از دین خدا دفاع کنیم؛ نه اینکه خودمان را ببریم بالا! حرف آخوندجماعت باید ریشه داشته باشد و ریشه‌اش هم باید کلام معصوم باشد و بس! اهل‌البیت یک خط قرمز دورمان کشیده‌اند و ما حق نداریم از این خط قرمز خارج شویم. اگر قرار باشد من آخوند توی هر چیزی نظر خودم را بگویم که دیگر اوضاع دین خدا و او ایلاست! من غیبت سیدهاشم را نمی‌کنم. جوی ما و آب ما جداست. راهمان جداست. توی رویش هم گفته‌ام و باز می‌گویم: دین خدا تعارف بردار نیست!

شیخ احمد برگشت به عقب و نگاهی به جاده انداخت. از دور، خاکی بلند بود.

شیخ احمد دست را سایبان قرارداد و گفت: «بالاخره آمد.»

شیخ حیدر سرچرخاند طرف جاده. از دور در دل جاده، درشکه‌ای که خاک سفیدی بلند کرده بود، پیش می‌آمد. درشکه نزدیک و نزدیک تر شد و برابر پاهای شیخ احمد ایستاد. درشکه‌چی که مرد کوتاه قدی بود، دو بند افسار اسب را محکم

در دست نگه داشت.

- آرام حیوان!

به شیخ احمد و شیخ حیدر نگاهی انداخت و سری تکان داد.

- سلام!

شیخ احمد پیش رفت و دستی بر صورت و یال اسب کشید.

- سلام موسی. دیر کردی مؤمن خدا! هیچ معلوم است کجایی؟!

انگشتان شیخ احمد میان یال اسب فرو رفت. اسب شیهه آرامی کشید و سرش را تکان داد. موسی از درشکه آمد پایین.

- رفته بودم پی میرصالح. تا ایشان بیایند و سوار شوند، طول کشید. قدر دو صندوق کتاب داشتند.

شیخ احمد نگاهش کرد: «خب! چه کردی؟!»

- کتاب‌ها را هم بار زدیم و بردیم.

شیخ احمد با دست شیخ حیدر را نشان داد: «یک کمکی بده شیخ حیدر برود بالا.»

شیخ حیدر پس رفت: «نه! خودم می‌روم. لازم نیست.»

موسی دست شیخ حیدر را گرفت و شیخ حیدر که سعی داشت سنگینی تنش بر دوش موسی نباشد، یک «یا علی» گفت و خود را بالا کشید. شیخ احمد گفت:

«خب! تعریف کن بینم چه کردی! خبری نبود؟!»

موسی با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «این میرصالح چه سید

بزرگواری هستند.»

شیخ احمد لبخندی زد و سری تکان داد: «عجب!»

موسی ادامه داد:

این همه سال است توی قم درشکه چی هستم و آخوند این طرف

آن طرف می‌برم. آدم به این نورانیت کم دیده‌ام به خدا! لقمه‌شان را

دو نیم کردند؛ یک نیم را خودشان خوردند و یک نیم را دادند به من.

هرچه گفتم نمی‌خواهم، نپذیرفتند. گفتند: «تا تو نخوری، من هم

لب به لقمه نمی‌زنم!»

شیخ احمد لب‌خندی زد و نیم‌نگاهی به شیخ حیدر که توی اتاقد روباز درشکه نشسته بود، انداخت و گفت: «می‌بینید شیخ حیدر! آقاموسی دارد دربارهٔ میرصالح حرف می‌زند.»

شیخ حیدر از همان بالای درشکه گفت: «خدا حفظش کند میرصالح را. ما هم رغبت داریم ببینیم این سید نورانی را. به‌هرحال سال‌هاست مجاور حرم امیرالمؤمنین علیه السلام هستند و زیارت مؤمن هم مستحب است.»

شیخ احمد رو به موسی کرد و گفت: «رساندی اش خانه؟!»

- بله. به آقانعمت گفتم از ایشان پذیرایی کند و خودم یک‌راست آمدم سراغ شما. شیخ احمد با کمک موسی رفت بالا و نشست کنار شیخ حیدر. موسی دوباره دو سرفاسار را گرفت توی دستش و آرام اسب را هی کرد. درشکه به آرامی به‌راه افتاد. موسی همان‌طور که به روبه‌رو نگاه می‌کرد، گفت: «چه وقت باید بیایم دنبالتان؟»

شیخ احمد داشت اطراف دشت را می‌کاوید. گفت: «پیش از اذان صبح پیش ما باش تا نماز را با ما بخوانی و باهم برگردیم قم.»

موسی سری تکان داد و گفت: «به‌روی چشم! راستی سر راه که می‌آمدم، شیخ ادريس نه‌اوندی را دیدم.»

شیخ احمد دقیق شد و گفت: «خب!»

موسی ادامه داد: «ایستاد و سلام و احوالپرسی کرد. اتفاقاً میرصالح را هم پشت درشکه دید.»

شیخ احمد که پیدا بود نگران شده است، گفت: «چیزی که دربارهٔ میهمانی امشب نگفتی؟!»

موسی خندید: «نه‌آقا! شما این همه سفارش کرده‌اید، آن وقت من بیایم چه بگویم!»

شیخ احمد سرش را برگرداند طرف شیخ حیدر و گفت: «من خیلی از این شیخ می‌ترسم!»

شیخ حیدر با تعجب نگاهش کرد: «برای چه?!»

- نمی دانم. چند باری دیده ام همراه این نظمیه ای ها می رود و می آید. با این ها یک سروسرّی دارد. خیلی برابرش دو لاراست می شوند و توی معابر عزت و احترامش می گذارند!

شیخ حیدر تسبیحش را در دست چرخاند و آرام شروع کرد به ذکرگفتن. شیخ احمد نگاهش در برهوت چرخید و خطاب به موسی گفت: «متوجه چیز مشکوکی نشدی؟!»
- راستش یک درشکه دیدم بین راه که غریب بود.
- خب!

- هم درشکه غریب بود و هم مردی که سوارش بود! شاید هم بی جهت شک کردم؛ اما تا یک جاهایی فکر کردم دارد دنبال ما می آید.
شیخ احمد نگران پرسید:

- مگر تا کجا دنبالتان بود؟!

- تا اول جاده خورآباد.

شیخ احمد با نگرانی سرش را جلو برد و گفت: «تا اول جاده خورآباد؟!»
- بله. من همان اول قریه ایستادم و درشکه را متوقف کردم تا ببینم درشکه غریبه چه می کند. دیدم آمد و از کنارم گذشت و رفت توی خورآباد و دیگر ندیدمش.
شیخ حیدر آرام دست گذاشت روی شانه شیخ احمد و گفت: «حالا شاید زائر و مسافر بوده!»

شیخ احمد به موسی نگاه کرد: «به قیافه اش می خورد زائر یا مسافر باشد؟!»

موسی مکث کرد و با تردید گفت: «نمی دانم آقا. رویش را پوشانده بود.»

شیخ احمد با تعجب گفت: «رویش را پوشانده بود؟! عجب!»

شیخ احمد نگران به شیخ حیدر نگاه انداخت. شیخ حیدر گفت: «حالا خیال بد نکنید. این جور که نمی شود قضاوت کرد. شاید شک و تردید این بنده خدا هم به خاطر سفارش های زیاد شما بوده.»

شیخ احمد فکوران به شیخ حیدر نگاهی کرد و گفت: «خب توی این جاده بیراهه چه می کرده؟!»

- لابد می‌رفته قریه‌های اطراف قم. شاید قوم و خویشی داشته! ما که نمی‌توانیم توی زندگی همهٔ مردم سرک بکشیم که از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی!

شیخ احمد گفت: «من فقط برای میرصالح می‌ترسم! هرچه هست، او میهمانِ ماست و حقی به گردن ما دارد.»

شیخ حیدر گفت: «خب الحمدلله که حالا اتفاقی نیفتاده و میرصالح سالم رسیده خانه! ما هم خدا بخواد، داریم به او ملحق می‌شویم و جای نگرانی نیست.»

شیخ احمد سرش را پیش برد و کنار گوش موسی گفت: «کمی سریع‌تر برو موسی!»

موسی سری تکان داد و گفت: «چشم آقا.»

درشکه با سرعت بیشتری پیش رفت و گردو خاک، جاده را سفید کرد.

میرصالح نشسته است بالای اتاق. شیخی است بلندقامت و خوش‌سیما. تکیه داده است به دیوار خشتی و دست برزانوها گذاشته و با احترام خاصی برابر شیخ احمد و شیخ حیدر نشسته است. اتاقی که در آن نشسته‌اند، چندان بزرگ نیست. دیوارها و طاقچه خالی است. چند پشته نازک رنگ‌ورورفته پای دیوارها گذاشته‌اند. میانشان سه استکان کمرباریک نیم‌خورده چای و یک کاسه کشمش خودنمایی می‌کند. میرصالح از شیخ احمد و شیخ حیدر جوان‌تر و فربه‌تر است. شیخ احمد آرام دست دراز می‌کند طرف استکان چای و آن را از توی نعلبکی برمی‌دارد.

– سفرتان به قم چندروزه است؟

میرصالح با کشمش‌های میان انگشتانش بازی می‌کند: «قرار بوده سه‌روزه باشد؛ اما امروز روز پنجم است و برگشت به تأخیر افتاده. اگر خدا بخواهد و اوضاع برای برگشتن جور باشد، فردا ظهر برمی‌گردم طرف نجف.»

شیخ حیدر سری تکان داد و لبخندی زد و گفت: «کاش می‌شد یک وعده بیاوید منزل ما تا در خدمتتان باشیم. از اخلاقیات و علمیت شما از زبان شیخ احمد بسیار شنیده‌ام و مترصد فرصتی بودم تا شما را ببینم.»

میرصالح لبخندی می‌زند:

من نیز خیلی دوست داشتم چند روزی بیشتر در جوار حرم حضرت معصومه علیها السلام باشم و اتفاقاً شیخ احمد درباره‌ی توابع

شما و پرهیزکاری تان برایم گفته اند و به واقع من نیز قلباً دوست داشتم شما را ببینم؛ اما چون برای انجام دادن کاری به قم آمده ام، مجبورم به رسم امانت داری، طبق وعده به نجف برگردم؛ هرچند که تا الان هم دوسه روزی تأخیر دارم! شاید اگر وسوسه تماشای کتابخانه ظهیرالدین نبود، همین امروز برمی گشتم نجف. چند جلد از نسخ خطی بود که باید پیدا می کردم و با خودم برمی گرداندم نجف.

شیخ احمد استکان خالی از چای را برمی گرداند توی نعلبکی و می گوید: «حالا بفرمایید اوضاع و احوال نجف چگونه است؟! ما که اخبار ضدونقیض زیاد می شنویم و نمی دانیم کدام را باور کنیم و کدام را باور نکنیم! آنجا شلوغ تر است یا تهران؟» میرصالح با لبخند سری تکان می دهد و می گوید:

در نجف که بودیم، درباره شلوغی های تهران به ما هم خبر می رسید. الان که اینجا هستم و از نزدیک با امور مواجه شده ام، فکر می کنم اوضاع بدتر از آن چیزی است که ما می شنیدیم و فکر می کردیم. ما طلبه ها البته بیشتر مشغول کار خودمان هستیم. نجف چندان از این خبرها نیست و این طور نیست که درس را تعطیل کنند یا اخبار شلوغی ها طلبه ها را بترساند.

شیخ حیدر با لبخند سری تکان می دهد و به شیخ احمد نگاهی می اندازد و می گوید: «نگفتم؟! این آشوب ها فقط در تهران است و بس. حوزه نجف از این های وهوی به دور است.»

شیخ احمد لبخندی می زند و رو به میرصالح می گوید: «پیش تر هم برایتان گفته ام! این شیخ حیدر ما از مخالف های سرسخت ورود آخوند به سیاست است. اسم سیاست را که پیشش بیاورید، ابروهایش در هم گره می خورد و چنان با غضب نگاه می کند که نگو و نپرس!»

میرصالح با لبخند سری تکان می‌دهد و به شیخ حیدر نگاه می‌کند. شیخ احمد ادامه می‌دهد:

از شما چه پنهان، الان نزدیک به یکی دو سال است که یکی از بحث‌های داغ میان ما همین مسئله است که آیا واقعاً آخوند اجازه دارد پا بگذارد توی سیاست یا نه؟ اگر بله، این بله از کجا آمده؟ مصادرش کجاست؟ دلیل و برهانش چیست؟ آیات و روایاتش کدام است؟ اگر هم نه، خب باز به کدام دلیل نه؟! برخی معتقدند آخوند عمامه به سر باید از سیاست و امور حکومتی پرهیز کند و بنشیند کنج حجره و رسائل و مکاسبش را بخواند، همین!

میرصالح سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

اتفاقاً دیروز صبح، منزل اخوی تان، یکی از علمای قم آمده بود برای مباحثه. البته طرف صحبت، من نبودم؛ اخوی شما بودند. بحث کشیده شد به سیاست و حکومت. من تحمل نکردم و درباره همین موضوع حرف زدیم. البته بحث من بر سر ورود آخوند و فقیه به عالم سیاست نبود. من حرفم این بود که امامان معصوم ما هم آدم‌های سیاسی بودند یا نبودند؟ می‌خواستم این مسئله را روشن کنم.

شیخ حیدر توی صورت میرصالح دقیق می‌شود و می‌پرسد: «خود شما نظرتان چیست؟!»

میرصالح مکث می‌کند. چند بار به آرامی دست راستش را بر محاسن بلند و سیاهش می‌کشد و با لبخند می‌گوید: «حالا نظر من چه اهمیتی دارد؟!»

شیخ حیدر با لبخند سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

خدا پدرتان را بیامرزد! تمام حرف من همین است که گفتید. آخر وقتی کلام و نظر معصوم هست، دیگر نظر من شیخ حیدر و شمای میرصالح و دیگران یعنی چه؟! ما وظیفه مان پیدا و مشخص است. ما آخوندیم. آخوند کارش این است که کلام معصوم را برساند به

گوش خلق الله و والسلام!

میرصالح یکی از کشمش‌ها را می‌گذارد توی دهانش:

من این کلام شما را قبول دارم شیخ حیدر. هیچ‌کس کمترین تردیدی ندارد که کلام معصوم بر کلام تمام مخلوقات عالم حجت است. در شیعه، ما فقط یک فصل الخطاب داریم و آن کلام معصوم است، نه هیچ کلام دیگری! اما الان دو تا بحث است اینجا: یکی اینکه ما در عصر غیبتِ امام معصوم هستیم. امام عصر معلوم و پیدا و مشخص و معلوم الحال نیستند. از پسی پردهٔ غیبت به ما نظر و عنایت دارند؛ اما ادارهٔ اجتماع به عهدهٔ خود ماست. خودمان باید آستین‌هایمان را بالا بزنیم و «یا علی» بگوییم. حالا اگر ظالمی آمد و ظلم کرد و سلطنت ظالمانه‌ای برقرار کرد و روزگار را به شیعیان امیرالمؤمنین علیه السلام تنگ کرد، تکلیف چیست؟ اگر اجنبی آمد و خواست عقاید ضالهٔ خودش را فرو کند توی فکر و ذهن و دل مردم، تکلیف چیست؟ باید دست روی دست بگذاریم؟! باز باید برای مردم حدیث و روایات و قرآن بخوانیم و سکوت کنیم یا اینکه باید برویم وسطِ گود و برای حفظ دین قدمی برداریم؟!!

شیخ احمد در سکوت کامل دارد گوش می‌دهد. میرصالح ادامه می‌دهد:

باید دید آیا همان‌گونه که ما را از شراب و گوشتِ خوک برحذر داشته‌اند و آن را از جمیع خلائق حرام دانسته‌اند، آیا به همان‌گونه ورود به عالم سیاست را هم برآخوند حرام دانسته‌اند یا این‌ها رشته‌هایی است که خودمان برای خودمان تنیده‌ایم و دست‌وپایمان را برای احقاق حق و ظلم‌ستیزی بسته‌ایم؟!!

شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «حرفی نیست! بیایید بنشینیم و کتاب باز کنیم و رجوع کنیم به احادیث و بینیم اهل‌البیت علیهم السلام در این باره چه فرموده‌اند.» میرصالح عقب می‌رود و تکیه می‌دهد به دیوار: «حالا جدا از آن موضوع، الان

دوسه سالی است که توی نجف دارم بر سر این موضوع کار و مطالعه و بحث می‌کنم که آیا چهارده معصوم علیهم‌السلام سیاسی بودند یا نبودند!»
 شیخ حیدر می‌گوید: «حالا بر فرض که شما ثابت کردید اهل‌البیت علیهم‌السلام سیاسی بودند، فعل معصوم که جواز برای غیر معصوم نیست! هست؟!»
 میرصالح می‌خندد: «پس امروز و امشب ما خیلی حرف‌ها باهم داریم!»
 نگاهی به شیخ احمد می‌اندازد که ساکت نشسته است و می‌گوید: «بیایید اگر قرار است امروز و امشب باهم باشیم، درباره همین موضوع بحث کنیم و البته پله پله پیش برویم.»
 سر می‌چرخاند طرف شیخ حیدر و ادامه می‌دهد: «هرجا هم که من خلاف آیات و خلاف روایات گفتم، شیخ حیدر غلط ما را بگیرند و تصحیح بفرمایند!»
 شیخ حیدر لبخندی می‌زند و سرش را می‌اندازد پایین.
 میرصالح ادامه می‌دهد:

من درباره سیره و روش زندگی سیاسی چهارده معصوم علیهم‌السلام یک نگاه خاص دارم. این هم نگاه خاص خودم است. آن را تعمیم نمی‌دهم به علمای دیگر و فقهای دیگر. شاید خیلی‌های دیگر آن را نپسندند و خوششان نیاید. این یک اجتهاد فردی و شخصی است که می‌تواند غلط باشد. بزرگ‌ترها و ملاًها باید بشنوند و قضاوت کنند و درباره اش نظر بدهند. کلام معصوم نیست که بگوییم همین است و دیگر سکوت! صدای در می‌آید. در اندکی باز می‌شود و آقانعمت دستش را می‌آورد داخل.
 شیخ احمد بلند می‌شود و دو بشقاب میوه را از دست آقانعمت می‌گیرد.
 شیخ حیدر نیم‌نگاهی به میوه‌ها می‌اندازد و می‌گوید: «خب شما نظرتان را بفرمایید تا بحث آغاز شود.»
 شیخ احمد بشقاب میوه را می‌گذارد برابر میرصالح. یک سیب و یک خیار است.
 میرصالح می‌گوید:

من معتقدم غربت امامان معصوم علیهم‌السلام تنها به دوران زندگی این‌ها مربوط نمی‌شود. در تمام این قرن‌ها آن قدر به ابعاد مختلف زندگی

اهل‌البيت عليهم‌السلام بی‌توجهی شده که این غربت تاریخی استمرار پیدا کرده است. دربارهٔ امامان معصوم کتاب‌ها و نوشته‌های زیادی در طول این چند قرن به‌جا مانده که بی‌نظیرند؛ اما آنچه در لابه‌لای این کتاب‌ها و نوشته‌ها گم شده، همان عنصر مبارزهٔ سیاسی است که خط ممتد زندگی تمام چهارده معصوم عليهم‌السلام است. این خط ممتد ۲۵۰ سال به طول انجامیده و ما باید همین خط ممتد ۲۵۰ ساله را به‌عنوان درس و اسوه یاد بگیریم.^۱

شیخ احمد می‌نشیند کنار شیخ حیدر و سری تکان می‌دهد: «عجب! این نوع نگاه برای بنده تازگی دارد.»

شیخ حیدر که توی نگاهش تردید موج می‌زند، می‌گوید: «اما من هنوز درست نفهمیده‌ام شما چه می‌خواهید بگوئید!»
میرصالح ادامه می‌دهد:

قصد ندارم میهمانی امروز را به این حرف‌ها بگذرانیم؛ اما چون هم شیخ احمد و هم شما علاقه نشان دادید، من جسارت می‌کنم و پرحرفی می‌کنم. البته این بحث آن قدر طویل است که زمان بیشتری می‌طلبد؛ اما ما به اندازهٔ همین زمان اندکی که داریم، درباره‌اش حرف می‌زنیم.

شیخ احمد اشاره می‌کند به میوه‌ها: «بفرمایید از این میوه‌ها بخورید. مال باغچهٔ همین خانه است. دربارهٔ این موضوع هم شرط سخن آن است که شما خسته نباشید و حوصله داشته باشید.»

میرصالح می‌گوید: «من به هیچ عنوان خسته نیستم. بیشتر نگران آن کتاب‌هایی هستم که قم گذاشته‌ام منزل اخوی تان و قرار است فردا بردارمشان و توی نجف به دست صاحبانشان برسانم!»

شیخ احمد سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «جایشان امن است ان شاء الله!»

میرصالح یک سیب برمی‌دارد و نگاهش می‌کند. شیخ احمد ادامه می‌دهد: «من و شیخ حیدر خیلی مشتاقیم تا تفکرات شما را دربارهٔ سیاسی بودن اهل بیت بشنویم. این موضوع برای خود من خیلی تازگی دارد. دوست دارم بیشتر در این باره بشنوم.» میرصالح عمامه‌اش را از روی سرش برمی‌دارد و دستی بر سرکم مویش می‌کشد و می‌گوید: شاید در ظاهر، میان زندگی چهارده معصوم علیهم‌السلام تفاوت‌هایی باشد، حتی شاید برخی تصور کنند میان برخی از بخش‌های زندگی این امام با زندگی آن امام تناقض‌هایی است؛ اما من معتقدم در مجموع، تمام ائمه علیهم‌السلام یک حرکت واحد و مستمر و البته طولانی داشته‌اند که این حرکت واحد از سال یازدهم هجرت آغاز شده و ۲۵۰ سال ادامه پیدا کرده است!

شیخ احمد می‌گوید: «حالا چرا ۲۵۰ سال؟!»

شیخ حیدر نگاهش می‌کند و می‌گوید: «چون تعداد سنوات رحلت رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ تا تولد امام عصر عَلَيْهِ السَّلَام را که جمع بزینیم، سرجمع می‌شود ۲۵۰ سال.» شیخ احمد با تعجب سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «عجب!» میرصالح عمامه را توی دستش می‌چرخاند و ادامه می‌دهد:

تا پیش از آغاز غیبت صغری، من امامان معصوم علیهم‌السلام را یک شخص واحد فرض کرده‌ام. تمام این‌ها هدف و جهت واحد دارند. من معتقدم ما به جای آنکه بیاییم و زندگی امام حسن مجتبی علیه‌السلام را جدا و زندگی امام حسین علیه‌السلام را جدا و زندگی امام سجاد علیه‌السلام را جدا تحلیل کنیم، باید تمام این‌ها را یک انسان واحد ۲۵۰ ساله فرض کنیم که از سال یازدهم هجری قدم در راهی گذاشتند و تا ۲۵۰ سال این راه را طی کردند. با این روش، دیگر دچار این اشتباه هم نمی‌شویم که تضاد و تناقضی در روش و سیرهٔ ایشان وجود دارد.^۲

۱. نک: مؤسسهٔ ایمان جهادی صهباء، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۶.

۲. نک: مؤسسهٔ ایمان جهادی صهباء، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۶.

شیخ حیدر می‌گوید: «البته این نگاه قشنگی است و شنیدنی. من منکر این نوع نگاه نیستم؛ اما این کلام، کلام جدید و تازه‌ای هم نیست.»
میرصالح دقیق می‌شود و می‌پرسد: «چطور؟!»
شیخ حیدر می‌گوید:

اهل‌البیت علیهم‌السلام همه یک نور واحد هستند.^۱ لابد حدیث معرفت به نورانیت امیرالمؤمنین علیه‌السلام را خوانده یا شنیده‌اید. یک روز جناب سلمان و ابوذر مشرف می‌شوند خدمت امیرالمؤمنین علیه‌السلام و از ایشان می‌خواهند دربارهٔ معرفت خود سخنی بگویند. نتیجهٔ این کلام که اتفاقاً خیلی هم پرمغز و عمیق است، می‌شود حدیث شریفی به نام «معرفت به نورانیت امیرالمؤمنین علیه‌السلام». حالا اینکه شما چهارده معصوم را یک شخص واحد فرض کرده‌اید، دقیقاً منطبق است با فرازهای همین روایت شریف.

شیخ حیدر سر می‌چرخاند طرف شیخ احمد و ادامه می‌دهد:

یک جایی از همان حدیث است که حضرت می‌فرمایند: «ما یکی هستیم. نخستین ما محمد است، آخرین ما نیز محمد است و میانهٔ ما نیز محمد است و همهٔ ما محمد هستیم؛ پس میان ما جدایی قائل نشوید. هنگامی که ما اهل‌البیت چیزی را بخواهیم، خدا آن را خواسته و هنگامی که ما اهل‌البیت از چیزی کراهت داشته باشیم، درحقیقت خداوند از آن کراهت داشته!»^۲

شیخ احمد نگاهی به میرصالح می‌اندازد و می‌گوید: «یک چیزی که خیلی برایم جای سؤال دارد، این است که شنیده‌ام توی نجف، آخوند خراسانی و ملاعبدالله مازندرانی و میرزااحسین خلیلی تهرانی، جزو حامیان مشروطه هستند! این اخبار که

۱. محمدبن‌علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق)، عیون اخبار الرضا علیه‌السلام، ج ۱، ص ۲۶۲.

۲. رجب‌بن محمدبن رجب حلی (حافظ رجب بُرسی)، مشارق انوار الیقین فی اسرار امیرالمؤمنین علیه‌السلام، ص ۱۶۰ و ۲۵۶؛ محمدباقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۲۶، ص ۷.

به ما رسیده، صحیح است؟!»

میرصالح سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله.»

گازی به سیب توی دستش می‌زند. شیخ احمد می‌پرسد: «اینکه علمای تراز اول نجف دم از مشروطه بزنند و در این امور مداخله کنند، برای شما عجیب نیست؟!»
میرصالح می‌گوید:

عجیب آن است که آخوند خراسانی بیاید بنشیند جای شاه! این قبیح است! اما حرف فعلی علمای نجف چیز دیگری است که باید دقیق شنیده شود و از آن درست استفاده شود. توی کلام جناب آخوند قرار نیست کسی جای شاه بنشیند! شاه، شاه است و شاهی اش را می‌کند. صحبت از «حق جمهور» است و اتفاقاً آقای نائینی هم از هم‌فکران همین‌ها به حساب می‌آید.

شیخ حیدر کنجکاو می‌پرسد: «حق جمهور دیگر چه صیغه‌ای است؟!»

میرصالح لبخندی می‌زند و می‌گوید: «حق جمهور یعنی دخالت دادن و مشارکت دادن نظر مردم.»

اخم‌های شیخ حیدر می‌رود توی هم: «دخالت دادن و مشارکتِ نظر مردم در چه؟! در دین خدا؟!»

میرصالح می‌خندد: «هرگز. اول و آخر فصل الخطاب، یا کلام قرآن است، یا کلام معصوم و لاغیر! حق جمهور یعنی مردم در امر حکومت، مشارکت و هم‌فکری کنند!»
شیخ احمد می‌گوید: «خب اینکه شد همان بازی عثمانی‌ها!»
میرصالح می‌گوید: «نه! کلام ما با کلام عثمانی‌ها تفاوت دارد.»

- چه تفاوتی؟! -

- عثمانی‌ها باب دخالت مردم را باز گذاشته‌اند و برایش حدودی تعریف نکرده‌اند؛ یعنی هرچه عموم خلائق بدان متفق‌النظر باشند، همان اجرا شود؛ اما ما معتقدیم مردم خودشان امور عمومی خودشان را اداره کنند و برای نظر مردم هم شرط گذاشته‌ایم که باید نظرشان مطابقت داشته باشد با شریعت! یعنی نظر مردم محترم

است، تا جایی که مخالف شریعت نباشد. سلطان هم که سلطان است، باید تابع شریعت باشد: حق ندارد برای مصالح خودش و حکومتش شرع الهی را تغییر دهد یا یک جاهایی به مصلحت، برای حفظ حکومتش دین خدا را قربانی کند!

کسی چند ضرب به در می زند. شیخ احمد از جا بلند می شود و می رود طرف در. آقانعمت پشت در ایستاده است. شیخ احمد آهسته می پرسد: «چه شده آقانعمت؟!». آقانعمت انگار کمی نگران است. سرش را پیش می آورد و کنار گوش شیخ احمد چیزی می گوید. شیخ احمد نیم نگاهی به شیخ حیدر و میرصالح می اندازد و می گوید: «الساعه برمی گردم.»

از اتاق می رود بیرون و در را پشت سرش می بندد. شیخ حیدر رو به میرصالح می گوید: «حالا خود آخوند خراسانی حاضر است در رأس حکومت و سلطنت بنشیند؟!». میرصالح می گوید: «نه!»

شیخ حیدر می پرسد: «چرا؟!»

میرصالح می گوید:

نمی دانم. لابد برای خودش دلایلی دارد. اما مشروطه خلاف شرع نیست. مشروطه یعنی به دست گرفتن قوانین عرفی. آن قانون که قابلیت تغییر دارد، قانون عرف است؛ اما شریعت الهی قابل تغییر نیست و نمی شود آن را به نظر مردم وانهاد.

شیخ حیدر سری تکان می دهد: «پس مردم دخالتی در امور شرعی نخواهند داشت؟!»

- خیر. امور شرعی در اختیار فقهاست. از فتوا گرفته تا قضاء. امور عرفی هم به عهده مجلس است که مجلسی ها منتخب مردم هستند.

شیخ حیدر خیار را می گذارد دهانش و می گوید: «و اگر مجلس کج رفت؟!»

میرصالح می گوید: «بر مجلس هم علما نظارت دارند. نمی گذارند مجلس کج برود.» در اتاق باز می شود و شیخ احمد با چهره ای نگران می آید داخل و بدون معطلی می گوید: «آقایان، باید از این خانه برویم بیرون. اینجا امن نیست!»



هر سه با چهره‌های نگران در انبار کوچکی در زیرزمین خانه ایستاده‌اند. نور انبار اندک است و تنها چند خط باریک شعاع آفتاب از شکاف پنجرهٔ چوبی زیر سقف، به درون می‌تابد. شیخ حیدر نگران به اطراف چشم می‌دوزد. چشمش در تاریکی انبار، چیز زیادی نمی‌بیند. رو می‌کند به شیخ احمد و می‌گوید: «ما نباید بدانیم چه اتفاقی افتاده؟! آخر از چه فرار می‌کنیم?!»

شیخ احمد از لای در انبار، مراقب حیاط است تا رفت و آمدهای توی حیاط را ببیند. آرام سر می‌گرداند طرف شیخ حیدر و با صدای آهسته‌ای می‌گوید: «گفتم که! فهمیده‌اند کجاییم! جایمان لو رفته!»

شیخ حیدر متعجب به میرصالح نگاه می‌کند. پیداست هیچ چیزی از پاسخ شیخ احمد دستگیرش نشده که می‌گوید: «جایمان لو رفته؟ مگر قرار بود چه کنیم?!» منتظر جواب است؛ اما شیخ احمد حواسش به حیاط است. شیخ حیدر ادامه می‌دهد: «مگر کسی دنبال ماست؟! بنا بود بیاییم اینجا یک میهمانی ساده برگزار کنیم، همین!»

شیخ احمد همان‌طور که مراقب حیاط است، با همان صدای آهسته می‌گوید: «خب این را ما می‌دانیم شیخ حیدر. آن‌ها که نمی‌دانند ما دنبال چه هستیم. می‌دانند?!» شیخ حیدر هر لحظه مبهوت‌تر می‌شود: «آن‌ها?!»

دهانش را به گوش‌های شیخ احمد نزدیک می‌کند: «این آن‌ها که می‌گویید،

دقیقاً کی هستند شیخ احمد؟!»

شیخ احمد می‌چرخد طرفشان. حالا پشتش به شکافِ در است. می‌گوید: «من هم مثل شما بی‌خبرم!»

دست می‌کشد به زانوهایش. پیداست درد دارد: «درست نمی‌دانم چه کسی و چرا دنبال ماست؛ اما این جور که پیداست، دارند ردّمان را می‌گیرند.»
میرصالح لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: «اینکه نمی‌شود ما ندانیم چرا و از چه کسی داریم پنهان می‌شویم!»
شیخ احمد سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

حق با شماست! اما باید احتیاط کرد. شما که نشسته بودید و من از اتاق رفتم بیرون، دیدم همسایه دیواربه دیوارمان است. گفت یک مرد ناشناسی چند بار توی کوچه رفته و آمده و برابر خانه ما توقف کرده؛ جوری که انگار دنبال ما می‌گردد!
میرصالح می‌گوید: «خب این خطرش کجاست؟!»

شیخ حیدر می‌گوید: «اصلاً از کجا معلوم پی ما آمده باشد؟! شاید راه گم کرده.»
شیخ احمد گفت:

این خانه، تمام طول سال خالی است و کسی کاری به کارش ندارد. حالا درست همین روزی که بعد از یک سال ما آمده‌ایم توی این خانه، این فرد ناشناس هم پا گذاشته توی کوچه و دارد خانه را واری می‌کند! همسایه مال همین محل است و غریبه‌ها را می‌شناسد. می‌گوید: «من تابه حال این فرد ناشناس را توی عمرم ندیده‌ام!»

شیخ حیدر گفت: «حالا قرار است تا چه وقت اینجا بمانیم?!»

شیخ احمد از شکاف در نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «تا وقتی که همسایه بیاید و جای امنی برایمان پیدا کند.»

شیخ حیدر اشاره کرد به پاهای شیخ احمد و گفت: «حالا شاید تا چند ساعت

دیگر، خبری از این همسایه نشد. شما با این وضع پاهایتان نباید سرپا بایستید!»
 شیخ احمد گفت: «چاره‌ای نیست.»

شیخ حیدر گفت: «چطور چاره‌ای نیست؟! من الان یک صندلی برایتان پیدامی‌کنم.»
 شیخ حیدر رفت قسمت تاریک انباری و کورمال کورمال دنبال چیزی گشت.
 میرصالح گفت: «چه اصراری است که بمانیم اینجا؟! بیایید برگردیم قم!»
 شیخ احمد لبخندی زد و گفت: «اگر قرار بود بمانیم قم که نمی‌آمدیم اینجا!»
 میرصالح ادامه داد: «قم امن‌تر از اینجا است! نیست؟! بالاخره توی آن همه
 شلوغی و جمعیت، کمتر کسی جرئت می‌کند مزاحمتی ایجاد کند.»
 شیخ احمد گفت:

حالا بر فرض بخواهیم برگردیم قم، اوضاع مثل قبل نیست! باید اول
 ببینیم این کسی که دنبال ما آمده، کیست و چه قصد و نیتی دارد.
 نمی‌شود که همین‌جوری سرمان را بیندازیم و برویم توی جاده!
 ممکن است یک جا بیایند سروقتمان و راه را بر ما ببندند.

شیخ حیدر از قسمت تاریک انباری گفت: «سه تا مرد بالغ هستیم. طفل که نیستیم!
 به درشکه‌چی بگویید تعجیل کند و ما را به شتاب ببرد و میان راه هم توقف نکند!
 خود حضرت هم عنایت می‌کنند و زودتر از همیشه می‌رسیم. ترس ندارد!»
 شیخ احمد سری تکان داد و گفت:

ما سه نفریم، درست! اما آن‌ها چند نفرند شیخ حیدر؟! ما که نمی‌دانیم
 آن‌ها چند نفرند و اصلاً چه مقصودی دارند! دست‌خالی سوار درشکه
 بشویم کجا برویم؟! هیچ چیزی هم برای دفاع از خودمان نداریم:
 نه چوبی، نه عصایی! دیدی یک دفعه جلوی ما سبز شدند و دیدیم
 همه‌شان قمه دارند! آن وقت باید چه کنیم?!

شیخ حیدر با یک جعبه چوبی برگشت کنار شیخ احمد. جعبه را گذاشت جلوی
 پای شیخ احمد و گفت: «واقعاً ممکن است قمه داشته باشند?!»
 اشاره کرد به جعبه: «آرام بنشینید روی این. مراقب باشید نشکند بخورید زمین.»

بعد سرش را چرخاند طرف میرصالح و گفت: «مگر ما چه کرده‌ایم که بخوانند به ما آسیب برسانند؟!»

شیخ احمد آرام نشست روی جعبه: «خدا پدرتان را بیامرزد شیخ حیدر!»
دستی بر زانوهایش کشید و نیم‌نگاهی از شکاف در به حیاط انداخت و گفت:
«اوضاع تهران نابسامان است. گفتم که دو تا آخوند را گرفته‌اند زیر کتک! حالا بعید نیست آمده باشند سراغ آخوندهای قم. سراغ آن‌هایی که دم از مشروطه می‌زنند و با سلطنت درافتاده‌اند.»

شیخ حیدر گفت: «خب ما را چه به مشروطه و این چیزها! نه من و نه شما، هیچ‌کدام اهل این قضایا نیستیم. ما نه از شیخ فضل‌الله چیز زیادی می‌دانیم و نه از مخالفان نجف چیزی شنیده‌ایم!»

هنوز کلمهٔ «مخالفانِ نجف» از زبانش بیرون نیامده بود که هر دو به میرصالح نگاهی انداختند. شیخ احمد رو به میرصالح کرد و به آرامی گفت: «در تهران کسی هست که بداند شما از نجف آمده‌اید قم؟»

میرصالح با تردید نگاهی به آن‌ها انداخت و گفت: «بله!»
شیخ حیدر و شیخ احمد به همدیگر نگاهی انداختند. شیخ احمد گفت: «آن‌ها می‌دانند شما توی قم ساکن هستید؟»

- بله!

شیخ احمد نگران شده بود. ادامه داد: «یعنی می‌دانند خانهٔ اخوی من بوده‌اید؟!»
- بله!

شیخ احمد و شیخ حیدر نگاهی پرمعنا به هم انداختند. صدای نزدیک شدن پاهایی به گوش رسید. شیخ احمد نگران از شکاف در نگاه کرد و دید همسایه دارد از پله‌های انبار پایین می‌آید. همسایه پیش آمد و کلید انداخت و در انباری را باز کرد. نور ریخت توی انبار. هر سه نگران به همسایه نگاه کردند.

شیخ احمد گفت: «سلام آقارجب!»
خواست از روی جعبه بلند شود که آقارجب دست گذاشت روی شانه‌اش و گفت:

«بلند نشوید.»

در اِنبار را تا نیمه بست و گفت: «از دو نفر که بیشتر قابل اعتماد بودند، خواستم تا نیمروزی را در خانه‌شان بمانید؛ اما قبول نکردند. ترسیدند!»

شیخ احمد نگران به اطرافیان نگاهی انداخت و گفت: «کتابخانهٔ ظهیرالدین چه؟! آنجا هم نمی‌شود رفت؟!»

آقارجب گفت: «باید با پسرشان صحبت کنید. من نمی‌دانم الان چطور می‌شود رفت آنجا.»

شیخ احمد گفت: «ما این‌همه راه آمده‌ایم تا کتابخانه را ببینیم. چطور می‌شود رفت پیش پسرش؟»

آقارجب گفت: «اگر بخواهید، من می‌روم و سری به خانه‌شان می‌زنم؛ اما تا آنجا فاصلهٔ زیادی است و صلاح نیست الان توی این موقعیت بروید آنجا.»

میرصالح و شیخ حیدر در سکوت به هم نگاه کردند. شیخ حیدر گفت: «من که می‌گویم از خیر کتابخانه بگذریم و برگردیم قم!»

شیخ احمد سرچرخاند طرف آقارجب: «اینجا کسی درشکه دارد که ما را برگرداند قم؟» آقارجب گفت: «یک درشکه توی خورآباد هست. دو تا کوچه آن طرف تر، خانهٔ مرحوم شیخ داوود آهنگر. اما درشکه‌اش را صبح زود فرستاده پیِ قابله. هنوز هم برنگشته! دخترش دارد وضع حمل می‌کند.»

میرصالح گفت: «چرا با همان درشکه که آمدیم برنگردیم؟!»

شیخ حیدر گفت: «راست می‌گویند. درشکه چی هم مرد خوبی بود! اسمش چه بود؟» میرصالح گفت: «موسی.»

شیخ احمد گفت: «موسی را فرستادم برگردد قم. بنا بود قبل از نماز صبح بیاید.» همه به هم نگاه کردند. آقارجب گفت:

این غریبه که من دیدم، آدم عجیبی بود. یک طرف صورتش جای زخم بود. انگار جای قمه یا چاقو یا خنجر بود یا یک همچین چیزی! من حساب کردم: هفت بار آمد و از کوچه گذشت. برابر خانهٔ شما

که می‌رسید، توقف کوتاهی می‌کرد و نگاهی به دیوارها می‌انداخت و دوباره می‌رفت و باز برمی‌گشت، برابر خانه شما می‌ایستاد، نگاهی می‌انداخت و می‌رفت!

شیخ حیدر نگران پرسید: «چیزی هم همراهش بود؟! مثلاً قمه!»
 آقارجب گفت: «من چیزی دستش ندیدم؛ اما اگر هم قمه داشته باشد که دستش نمی‌گیرد! زیر لباسش پنهان می‌کند. من را که بالای بام دید، نگاه غضبناکی به من انداخت که هفت ستون بدنم لرزید! بعد هم رفت و دیگر نیامد.»
 شیخ حیدر سری تکان داد و گفت: «این باید همان کسی باشد که موسی را با درشکه تعقیب کرده.»

آقارجب گفت: «من همین حوالی، باغ کوچکی دارم. شاید اگر بروید آنجا پنهان شوید، بهتر باشد. تا شما توی باغ باشید، من هم می‌روم سراغ کتابخانه ظهیرالدین؛ هرچند بعید می‌دانم پسرش آنجا باشد.»
 شیخ احمد گفت: «من خودم با پسرش صحبت کرده‌ام. منتظر ما بوده! آنجا امن‌تر از اینجا و باغ است.»

آقارجب گفت: «اگر می‌خواهید بروید کتابخانه، من حرفی ندارم. نظر، نظر، شماسست. اما من صلاح نمی‌بینم الان بروید آنجا؛ چون آن غریبه همین حوالی است و بعید نیست یک چشمش به همین خانه باشد!»

میرصالح گفت: «این باغ که درباره‌اش حرف می‌زنید، کجاست؟!»
 آقارجب گفت: «زیاد دور نیست. از پشت بام دو تا خانه که برویم، می‌افتیم توی کوچه باغی که یک راست ما را می‌برد طرف باغ.»
 شیخ احمد دستی بر زانویش کشید و گفت: «از این کوچه باغ که می‌گویید، نمی‌شود رفت کتابخانه ظهیرالدین؟»

آقارجب گفت: «نه آقا! کتابخانه ظهیرالدین آن طرف است و باغی که من می‌گویم این طرف است؛ به هم راهی ندارند.»

شیخ احمد و شیخ حیدر و میرصالح نگاهی به هم انداختند. آقارجب ادامه داد:

«راه درازی نیست. اینجا بمانید، احتمال خطر بیشتر است. دستِ خالی توی یک انبار تاریک!»

شیخ احمد گفت: «همسایه‌ها چه؟! اگر توی راه ما را دیدند!»

آقارجب گفت: «اینجا آدم‌های زیادی زندگی نمی‌کنند شیخ احمد. همین‌ها هم که هستند، قابل اعتمادند.»

شیخ حیدر گفت: «اما اینکه برویم توی آن باغ پناه بگیریم هم یعنی اینکه ما داریم از یک چیزی فرار می‌کنیم! این خودش خطر را افزایش می‌دهد. یعنی یک کاری کرده‌ایم که فراری شده‌ایم!»

شیخ احمد نگاهی به میرصالح انداخت و گفت: «نظر شما چیست؟»
میرصالح گفت:

حرف شیخ حیدر منطقی و درست است؛ اما من می‌گویم برویم باغ. فضای باز بهتر از این انباری است. ما مرتکب فعل خطایی نشده‌ایم که بخواهیم از کسی فرار کنیم؛ اما از طرف دیگر، نمی‌دانیم آن کسی که انگار دنبال ماست، چقدر اهل تعقل و دلیل و برهان است. عقل حکم می‌کند فعلاً از برابر چشمانش پنهان شویم.

شیخ احمد سر چرخاند طرف آقارجب و گفت: «از نزدیک‌ترین راه ما را به آن باغ ببر.»
آقارجب سری تکان داد و گفت: «به روی چشم!»



در باریکه راهی که دو طرفش را درختان بلندی گرفته‌اند، راه می‌روند. آقارجب که مرد میانه‌سال و قدبلندی است، پیش‌تر از همه با قدم‌های بلند می‌رود. چند قدم عقب‌تر، شیخ‌احمد دارد به‌سختی راه می‌رود. گاهی می‌ایستد و گاهی لنگ‌لنگان آن چند قدمی را که عقب مانده است، به‌شتاب می‌رود تا خودش را به آقارجب برساند. پیداست درد زانویش دوباره شروع شده است. پشت سرشان، با فاصله بیشتری، شیخ‌حیدر و میرصالح به موازات هم، شانه‌به‌شانه راه می‌آیند و مشغول حرف‌زدن هستند. صدای پرنده‌ها از بالای درخت‌ها شنیده می‌شود. تَلَأُؤْ آفتاب از میان شاخ‌وبرگ‌ها بر جاده خاکی تابیده است و نور، زیر پایشان بازی می‌کند. شیخ‌حیدر با تعجب به میرصالح نگاه می‌کند و می‌گوید: «یعنی شما می‌خواهید بگویید آل‌الله سیاسی بودند؟! من هرگز توی این همه سال که در حوزه هستم و درس می‌خوانم و درس می‌شنوم، چنین چیزی را نشنیده‌ام!»

میرصالح لبخندی می‌زند و می‌گوید:

البته ما پیش شما درس پس می‌دهیم شیخ‌حیدر. اینجا هم داریم در مقام مباحثه و گفت‌ووشنود با هم اختلاط می‌کنیم؛ اما به‌واقع من خودم به این مسئله رسیده‌ام که اهل بیت علیهم‌السلام، تمامشان، هم سیاسی بوده‌اند و هم بسیار در این رشته خیره و همه‌کاره بوده‌اند. شما معتقدید که نبودند؟!

شیخ حیدر تأمل می‌کند. به درخت‌های دو طرف جاده نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: در اینکه اهل‌البیت علیهم‌السلام در هر علم و فن و هنر و کاری سرآمد روزگار بودند و هستند، بنده کمترین تردیدی ندارم. بالاخره حجت خدا هستند^۱ و حجت خدا به سبب ولایتی که دارد، بر تمام بشر و بلکه مخلوقات سر است و برتری دارد.^۲ سیاست هم یکی از همین امور دنیایی است که اگر بشر توانسته بر آن مسلط شود، چرا معصوم نتواند؟! اما مشکل من و سؤال من این است که باید دید اصلاً سیاست چیست و چه تعریفی دارد! دنیای ما عوام با دنیای معصوم از زمین تا آسمان تفاوت دارد. همه مناسبات ما فرق دارد. قیاس هم نمی‌شود کرد. اجازه قیاس نداریم. ما که می‌گوییم سیاست، یک معنا دارد و آل‌الله که بگویند سیاست، یک معنای دیگر! من با جمع این دو معنا کار دارم. می‌خواهم ببینم شما نگاهتان به این مسئله چگونه است؟ آن سیاست که شما می‌گویید، اگر در قرآن و سیره آمده باشد که من مطیعم و حرفی ندارم و لال شود آن زبانی که بخواهد بالای حرف معصوم حرفی بزند!

میرصالح سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «من هم همین را می‌گویم. برویم در قرآن و سیره جست‌وجو کنیم و این‌ها را بکشیم بیرون.»

آن وقت صدایش را کمی بلند می‌کند و رو به شیخ احمد که جلوتر است، می‌گوید: «شیخ احمد، نظر شما چیست؟ یک حرفی هم شما بزنید!»

شیخ احمد بی‌آنکه برگردد، میان همان نفس نفس زدنش می‌گوید: «من کم‌وبیش صدایتان را می‌شنوم؛ اما الان مرا عفو کنید. الان تمام حواسم به خودمان است و به این راهی که در آنیم!»

آقارجب نگران برمی‌گردد طرف شیخ احمد و توی گوشش می‌گوید: «شیخ احمد، این

۱. محمدباقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۲۳، ص ۳۵؛ محمدبن علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق)، کمال‌الدین و تمام النعمة، ج ۱، ص ۲۰۲.

۲. سیدهاشم بن سلیمان بحرانی، جلیة الأبرار فی أحوال محمد و آلہ الأطهار علیهم‌السلام، ج ۲، ص ۱۲۶.

بنده‌های خدا انگاریادشان رفته مادر حال فرار هستیم. بگو کمی آهسته تر حرف بزنند!»
 شیخ احمد سری تکان داد و سر برگرداند عقب و رو به شیخ حیدر و میرصالح گفت:
 «آقارجب فرمودند کمی آهسته‌تر! ممکن است صدا برسد به آن که نباید!»

میرصالح همان طور که پیش می‌رود، می‌گوید: «بینید شیخ حیدر، من معتقدم
 اهل البیت علیهم‌السلام همه‌شان مبارز سیاسی بوده‌اند.»

شیخ حیدر با بهت نگاهش می‌کند: «مبارز سیاسی؟! عجب تعییری!»
 می‌ایستد و کمری صاف می‌کند و به میرصالح خیره می‌شود: «دلیل هم دارید
 برای فرمایشتان؟!»

میرصالح سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

البته این مبارزهٔ سیاسی که من به امامان شیعه نسبت می‌دهم،
 باید موشکافی شود. منظورم آن است که این‌طور نبوده که
 مبارزات امامان فقط علمی و اعتقادی و کلامی باشد؛ از قبیل
 آن دسته مبارزات کلامی که در طول تاریخ اسلام مشاهده می‌کنیم و
 می‌خوانیم، مثل مناظراتی که با معتزله و اشاعره و دیگران داشته‌اند.
 من معتقدم مقصود امامان از نشست‌ها و حلقه‌های درس و جلسات
 و منبرها، تنها بیان حدیث و نقل معارف و بیان احکام نبوده! من
 می‌گویم آن‌ها فقط دنبال این نبوده‌اند که مکتب کلامی و فقهی
 خودشان را ثابت کنند؛ بلکه آن‌ها دنبال موضوعی بیش از این بوده‌اند.
 شیخ حیدر نگاهی می‌اندازد به پشت سر و راهی که آمده‌اند: «شما می‌خواهید
 بگویید اهل البیت علیهم‌السلام مبارزهٔ سیاسی مسلحانه داشته‌اند؟!»

میرصالح می‌ایستد تا زیاد از شیخ حیدر جلو نیفتد. لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید:
 «چنین چیزی نمی‌خواهم بگویم!»

سر بلند می‌کند و به شاخ و برگ درخت‌ها نگاه می‌کند. نور میان مردمک‌هایش
 بازی می‌کند. میرصالح نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «اتفاقاً معتقدم

اهل البیت علیهم السلام مبارزه مسلحانه از قبیل آن چیزی که در زندگی جناب زید و بازماندگانش می بینیم، نداشته اند.^۱

شیخ حیدر شروع می کند به راه رفتن. بالبخند به میرصالح نگاه می کند و می گوید: «ما به نفس نفس زدن افتاده ایم و شما ماشاء الله هنوز قیبراق و سرحال به شتاب می روید!» میرصالح اشاره می کند به جلوتر، جایی که آقارجب و شیخ احمد دارند می روند: «واقعاً این جور راه رفتن آهسته برایم دشوار است. اذیتم می کند. عادت ندارم دنبال کسی بروم. می خواهم جلوتر باشم، خیلی جلوتر.»

شیخ حیدر حالا چسبیده به میرصالح قدم برمی دارد: «خب می فرمودید.» میرصالح ادامه می دهد: «مبارزه سیاسی اهل البیت علیهم السلام که من می گویم، در اصل عبارت است از مبارزه هایی با یک هدف سیاسی. آن هدف سیاسی هم عبارت است از تشکیل حکومت اسلامی یا به تعبیر ما، حکومت علوی.»^۲

پیش تر، شیخ احمد سعی می کند خودش را به آقارجب برساند. صدای میرصالح را از پشت سرش می شنید که داشت با شیخ حیدر حرف می زد: «امامان معصوم از لحظه شهادت رسول خدا صلی الله علیه و آله تا سال ۲۶۰، همیشه درصدد این بودند که حکومت الهی را در جامعه اسلامی به وجود بیاورند؛ البته نمی شود بگوییم که همه شان می خواستند حکومت اسلامی را در زمان خودشان به وجود بیاورند.»^۳

جلوتر، شیخ احمد با پای لنگ، خودش را به آقارجب می رساند و می گوید: «من می ترسم آقارجب!»

آقارجب با لبخند نگاهی به شیخ احمد می اندازد: «از چه؟» شیخ احمد از میان تنه ضخیم درخت ها به اطراف نگاهی می اندازد: «نمی دانم؛

اما دلم شور می زند. حس می کنم یکی دارد ما را می بیند!» آقارجب می گوید: «فکر نکنم از میان این درخت ها کسی بتواند ما را پیدا کند. این جاده همیشه خلوت و ساکت است. کسی از اینجا نمی گذرد. جاده اصلی کمی

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهباء، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۷.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهباء، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۷.

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهباء، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۷.

بالتر از اینجاست. همه رفت و آمدها از آنجاست.»
 شیخ احمد عرق پیشانی اش را پاک می‌کند: «من دیگر حریف درد زانوهایم
 نیستم. راه زیادی تا باغ مانده؟!»
 آقارجب با دست اشاره می‌کند به دورتر: «نه! آن درخت‌ها را می‌بینید؟ باغ
 آنجاست.»

شیخ احمد به دورتر نگاه می‌اندازد. راه زیادی نمانده است. برمی‌گردد طرف
 میرصالح. با خودش فکر می‌کند شاید تمام این اتفاق‌ها برای خاطر میرصالح است.
 شاید آن غریبه برای بردن میرصالح آمده و کاری با شیخ حیدر و خودش ندارد. اما
 آخرش چه؟! نمی‌توانست به راحتی میرصالح را تنها بگذارد. او میهمانش بود و باید
 از او مراقبت می‌کرد؛ اما مگر میرصالح چه چیزی داشت که یک نفر باید این همه
 برای کشتنش خودش را به زحمت بیندازد؟! با خودش گفت: «نکند میرصالح را ما
 درست نشناخته باشیم و بزرگ‌تر از آن چیزی باشد که فکر می‌کنیم؟!» کمی قدم
 آهسته کرد تا میرصالح به او برسد. آن‌ها همچنان مشغول مباحثه‌اند. شیخ احمد
 به حرف ایشان گوش می‌دهد.

میرصالح رو به شیخ حیدر می‌گوید:

سؤال اینجاست که آیا امامان ما زندگی سیاسی داشته‌اند یا نه؟! آیا
 زندگی امامان شیعه فقط این بوده است که یک عده شاگرد و یک عده
 مرید و یک عده علاقه‌مند را دور خودشان جمع کنند که احکام نماز و
 احکام زکات و احکام حج و اخلاقیات اسلامی و معارف و اصول دین و
 عرفان و این چیزها را برای آن‌ها بیان کنند؟ همین و بس؟!^۱

شیخ حیدر لبخندی می‌زند و می‌گوید: «اما انگار شما همین‌ها را هم چیز کمی
 می‌دانید! رسول خدا عمرش را گذاشت برای همین چیزها. همین معارف مگر
 چیست؟! تمام دین خدا در معارف نهفته است!»

میرصالح لبخندی می‌زند و می‌گوید: «من منکر عظمت معارف نیستم. حق با

شماست. تمام این‌ها مهم هستند؛ اما بیایید عمیق‌تر نگاه کنیم. آیا تنها هدف اهل‌البیت همین چیزها بوده؟!»

شیخ حیدر شانه‌هایش را می‌دهد بالا و به سادگی نگاهش می‌کند: «والله ما یاد گرفته‌ایم امام معصوم برای احیای دین خدا آمده. مگر غیر از این است؟!»
میر صالح با همان لبخند ساده ادامه می‌دهد: «من می‌گویم غیر از این چیزهایی که درباره‌ی اهل‌البیت علیهم‌السلام گفته شده، چهارچوب دیگری هم در زندگی ایشان بوده که دیده نشده و آن، همان زندگی سیاسی امامان است.»
شیخ حیدر توی صورت میر صالح دقیق می‌شود: «این فرمایش خودتان است یا مدرک روایی هم دارد؟!»

از جلوتر صدای آقارجب به گوش می‌رسد که سعی دارد خفیف و آهسته حرف بزند: «آهای! تکان نخورید!»

هر سه با تردید و مبهوت برمی‌گردند طرف صدا. آقارجب خمیده و دوان‌دوان می‌آید طرفشان: «تکان نخورید! همه بنشینید روی زمین!»
شیخ احمد با وحشت نگاهش می‌کند: «چه شده؟!»

آقارجب از میان درختان اشاره می‌کند به دورتر: «مراقب باشید ما را نبیند!»
همه سرها با کنجکاوی از میان تنه‌ی ضخیم درختان به طرف دشت می‌چرخد. سواری به شتاب در حرکت است. پشت سرش غبار سپیدی بلند شده است. شیخ احمد نگاهش را از سوار برمی‌دارد و به آقارجب نگاه می‌کند: «کیست؟! می‌شناسی اش؟!»
آقارجب شانه بالا می‌اندازد: «نمی‌دانم. از این فاصله که چیزی پیدا نیست. شاید آشنا باشد، شاید هم نه!»

شیخ حیدر ترسیده نگاهش می‌کند: «شاید همان کسی باشد که توی کوچه پی‌ما بود!»
شیخ احمد با یک دست زانویش را می‌مالد و با دست دیگر سایبانی برای چشم‌هایش می‌سازد تا سوار را بهتر ببیند و می‌گوید: «شاید...»
دوباره برمی‌گردد طرف آقارجب و ادامه می‌دهد: «با دقت نگاهش کن آقارجب!

شاید شناختی!»

آقارجب سری تکان می دهد: «از این فاصله نمی توانم.»

میرصالح می گوید: «چه به شتاب می رود! برای هر کاری می رود، پیداست عجله دارد.»

شیخ حیدر می گوید: «شاید رفته توی خانه و دیده که ما نیستیم و دارد پی ما می گردد!»

آقارجب سری به نشانه تأیید تکان می دهد: «بعید نیست.»

اسب سوار دارد دورتر و دورتر می شود. هر چهار نفر آرام بلند می شوند. شیخ حیدر خودش را می تکاند و می گوید: «امروز چه روز عجیبی است!»

میرصالح لبخندی می زند: «کاش همان جا توی قم مانده بودیم.»

حالا انگار همه دارند به شیخ احمد نگاه می کنند. شیخ احمد لبخند تلخی می زند:

«من می خواستم از خطر دور باشیم. فکرش را نمی کردم اینجا این خبرها باشد؛ اما

انگار حالا در دل خطریم. خدا خودش رحم کند!»

میرصالح پیش می رود و دست می گذارد روی شانه شیخ احمد: «تقصیری متوجه

شما نیست.»

شیخ احمد با شرمندگی نگاهش می کند: «به هر حال، شما میهمان ما هستید. باید

بیشتر از این ها میهمان نوازی می کردیم!»

میرصالح سری تکان می دهد: «حالا هم اتفاقی نیفتاده.»

شیخ حیدر شروع می کند به راه رفتن و می گوید: «اما من هنوز درباره آنچه گفتید،

حرف دارم.»

- درباره چه؟!

- درباره همین انسان ۲۵ ساله که گفتید.

میرصالح می خندد: «چه خوب! اتفاقاً من خیلی دوست دارم نظر شما را بشنوم.»

شیخ حیدر اشاره می کند به راهی که در آن قدم برداشته اند و می گوید: «الان و

اینجا نه. حالا برسیم به باغ و نفسی تازه کنیم، بعد.»

میرصالح رو می کند به آقارجب: «آقارجب! تا باغ چقدر مانده برادر؟»

آقارجب نگاهی به میرصالح می اندازد و می گوید: «کمتر از صد قدم دیگر. همین

دیوار کاهگلی، دیوار باغ است.»

شیخ احمد با نگرانی رو می‌کند به آقارجب: «بهتر نیست تو زودتر بروی و نگاهی به درون باغ بیندازی؟!»

آقارجب با تردید نگاهش می‌کند: «چرا؟!»

- شاید کسی از قبل برای ما کمین کرده باشد.

آقارجب سری تکان می‌دهد: «باشد.»

قدم تند می‌کند و می‌رود طرف باغ. شیخ حیدر مبهوت به شیخ احمد نگاه می‌کند:

«آخر چرا باید کسی برای ما کمین کند؟!»

- نمی‌دانم؛ اما احتیاط شرط عقل است.

شیخ حیدر تکیه می‌دهد به تنه یک درخت و می‌گوید: «من همین جا می‌نشینم تا برگردد و خبر بیاورد.»

میر صالح نگاهی به درخت و شیخ حیدر می‌اندازد: «فکر خوبی است. من هم می‌نشینم.»

شیخ احمد که انگار از خون سردی آن‌ها کمی کلافه است، آهی می‌کشد و چیزی نمی‌گوید. شیخ حیدر به میر صالح نگاه می‌کند: «حرفتان را تمام نکردید. ادامه دهید.»

میر صالح می‌گوید:

پیامبر ﷺ حکومت تشکیل داد. بعد از آنکه امامان شیعه احساس کردند هدف پیغمبر برآورده نشده است؛ یعنی تزکیه مردم و تعلیم کتاب و حکمت محقق نشده است و بعد از آنکه دیدند تشکیل یک نظام اسلامی همان طوری که پیغمبران دنبالش بودند، به کلی فراموش شده و جای نبوت و امامت را سلطنت گرفته و یک مشت فُلدر ظالم و طاغی در لباس جانشینی و خلافت روی کار آمده‌اند و نوبت به بنی امیه و بنی عباس رسیده و قرآن به آن شکلی که حکومت می‌خواست، تفسیر شده و ذهن مردم تحت تأثیر عملکرد خائنانه عالمانی قرار گرفته که سرشان در آخور حکومت بود، بعد از همه این‌ها، یک نقشه کلی در زندگی ائمه علیهم‌السلام به وجود آمد!

شیخ احمد می‌پرد وسط کلامشان: «بلند شوید! صدا می‌زند.»
 سرها می‌چرخد طرف آقارجب که در ابتدای باغ ایستاده و دست تکان می‌دهد.
 شیخ حیدر و میرصالح بلند می‌شوند. در همان حال، میرصالح ادامه می‌دهد:
 وقتی که امامان شیعه احساس کردند جامعه اسلامی آن‌طور که باید و شاید
 تشکیل نشده است، چند هدف را از اهداف اصولی خود قرار دادند: یکی
 تبیین اسلام به شکل درست! چون اسلام برای آن کسانی که در رأس
 قدرت بودند، یک امر مزاحم به حساب می‌آمد. اسلام پیغمبر و اسلام
 قرآن و اسلام جنگ بدر و جنگ حنین و آن اسلامی که ضدتجمل پرستی
 و ضدتبعیض است، به درد آن کسانی نمی‌خورد که بعد از شهادت رسول
 خدا ﷺ می‌خواستند لباس موسایی بر تن کنند و فرعون وار حکومت
 کنند! آن‌ها برای ادامه حکومت و بقا مجبور بودند اسلام را تحریف کنند.^۱
 شیخ احمد سعی دارد لنگ‌لنگان، پیش‌تر از آن دو نفر، خود را به آقارجب و در
 چوبی باغ برساند. میرصالح و شیخ حیدر هنوز گرم صحبت هستند: «پس یکی از
 هدف‌های امامان که خیلی هم مهم بود، تبیین درست اسلام و تفسیر حقیقی قرآن
 و افشاگری بود که چه کسی تحریف کرده و چه چیزهایی را تحریف کرده.»^۲
 شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «تا اینجای فرمایش شما را ما کامل
 قبول داریم و حرفی نیست.»
 میرصالح لبخندی می‌زند و می‌گوید: «به هر حال، هر جا که کلام ما خلاف بود،
 بفرمایید تا درباره اش حرف بزنیم.»
 شیخ حیدر سر به زیر می‌اندازد: «نفرمایید! تا به حال که بحث جالب و مفیدی بوده.»
 به در چوبی باغ که می‌رسند، سبزی و طراوت باغ هردو را متعجب می‌کند.
 میرصالح سری تکان می‌دهد: «چه جای سرسبزی!»
 شیخ حیدر لبخندی می‌زند: «عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد!»

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۹.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۰.

یک تخت چوبی کهنه زیر درخت گردو خودنمایی می‌کند. میرصالح و شیخ حیدر بر لبه تخت نشسته‌اند و باغ را تماشا می‌کنند. باغ پر است از درخت‌های مختلف که شاخه‌هایشان درهم تنیده و بر زمین باغ سایه انداخته است. چند قدم دورتر از تخت، شیخ احمد لب حوض سنگی کوچکی نشسته و با دست زانویش را می‌مالد. دورتر از تخت و حوض، اتاقکی کاهگلی به چشم می‌آید. صدای ناله در چوبی اتاقک بلند می‌شود. آقارجب از اتاقک چوبی بیرون آمده و می‌آید طرفشان: «اینجا هیچ چیزی برای خوردن نیست. باید برگردم خانه و از آنجا چیزی برایتان بیاورم.» لبخند تلخی می‌زند و به بالای شاخه‌ها نگاه می‌اندازد: «کلاغ‌ها به هیچ چیز رحم نمی‌کنند.»

می‌رسد بالای سر شیخ احمد. شیخ احمد شلوارش را بالا زده و دارد به زانویش نگاه می‌کند. آقارجب به زانوی ورم‌کرده شیخ احمد نگاه می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «دیگر با این پا راه نروید بهتر است.»

شیخ احمد پاچه شلوارش را می‌دهد پایین و می‌گوید: «آخر چطور حواسمان نبود غذایی با خودمان بیاوریم!»

آقارجب لبخند می‌زند: «بس که عجله داشتید.»

سرش را می‌چرخاند طرف شیخ حیدر و میرصالح و از شیخ احمد می‌پرسد: «حالا هر دو نفرشان از نجف آمده‌اند؟!»

شیخ احمد «یا علی» می‌گوید و دست می‌گذارد لب حوض سنگی و به سختی بلند

می‌شود: «نه! فقط آن که سید است از نجف آمده: میرصالح. آن یکی، شیخ حیدر است و قمی است.»

آقارجب نگاهشان می‌کند و سری تکان می‌دهد: «چند دقیقه همین جا منتظر بمانید. من می‌روم از منزل خودتان برایتان غذا می‌آورم.»

شیخ احمد لنگ‌لنگان خودش را به تخت می‌رساند و جایی میان شیخ حیدر و میرصالح می‌نشیند: «این هم از امروز ما! چه فکر می‌کردیم و چه شد!»
آقارجب پشت سرش می‌آید کنار تخت و می‌ایستد برابر شیخ احمد: «چه کنم؟ بروم پی غذا؟!»

شیخ احمد نگاهی به شیخ حیدر و میرصالح می‌اندازد: «می‌ترسم شما را بفرستم و رفت و آمدتان توی جاده شک برانگیز باشد. از یک طرف، میهمان داریم و میهمان نوازی برعهده ماست و از طرف دیگر، ترس دارم شما بروید و ناخواسته با چند میهمان ناخوانده برگردید.»

آقارجب لبخندی می‌زند و می‌گوید: «یعنی می‌خواهید تمام روز اینجا بدون غذا بمانید؟! اینکه شدنی نیست!»

شیخ حیدر آهسته خیز برداشت کنار گوش شیخ احمد و توی گوشش گفت: «حالا خودمان هیچ! مراعات میرصالح را بکنید!»

انگار میرصالح شنید. با لبخند گفت: «هیچ کدامان با گرسنگی غریبه نیستیم. بدون عراق، من هنوز گرسنه نیستم. بر فرض هم که گرسنه باشم، پیش خودم فکر می‌کنم روزه ام.»

شیخ احمد به آقارجب نگاه انداخت: «شما محبت کنید اگر برایتان زحمتی نیست، بروید منزل ما. به خادم خانه که اسمش نعمت آقاست، بگویید مقداری میوه و غذا بگذارد توی زنبیل و خودش برایمان بیاورد. بیشتر از این مزاحم خودتان نشویم خدا راضی تر است!»

آقارجب سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «برای من زحمتی نیست. اتفاقاً

دوست داشتیم کنارتان باشم و کمی کسب علم کنم. هرچه باشد، پدر خدایامرز خودم شیخ بوده و حدیث خواندن و حدیث شنیدن برایمان عادت شده!»

شیخ حیدر رو می‌کند به شیخ احمد: «حالا این آقانعمت که قرار است با زنبیل برایمان غذا بیاورد، اصلاً راه این باغ را بلد است؟»

شیخ احمد در فکر فرو می‌رود: «راست گفتید! فکر اینجایش را نکرده بودم!»

آقارجب لبخندی می‌زند و می‌گوید: «قسمت همان است که من نیز پای سفره‌تان بنشینم. من و آقانعمت باهم می‌آییم.»

شیخ احمد دلواپس نگاهش می‌کند: «نه! نمی‌خواهم رفت و آمدی توی جاده به چشم بیاید. پس فقط خودتان بیایید. نمی‌خواهم جایمان توی باغ لو برود و خدای ناکرده شر بشود برایمان.»

آقارجب گفت: «جای نگرانی نیست شیخ احمد. کسی ما را نمی‌بیند. درخت‌های دو طرف جاده جلوی دید را می‌گیرند.»

شیخ احمد گفت:

حالا اگر دیدند چه؟! تا همین الان هم تمام این اتفاق‌ها که افتاده را تصور نمی‌کردیم! پیش خودم گفتم می‌رویم خورآباد و یکی دو ساعتی استراحت می‌کنیم و بعد می‌رویم کتابخانه‌ی ظهیرالدین و آنجا میان کتاب‌های قدیمی به بحث و گفت‌وگو می‌نشینیم و تا شب مباحثه می‌کنیم. تا الانش که فقط راه رفته‌ایم و عرق ریخته‌ایم و فرار کرده‌ایم!

آقارجب با لبخند سری تکان داد و چیزی نگفت. شیخ حیدر گفت: «من می‌گویم اگر غذا آمد، ما چند لقمه بخوریم و مهیای رفتن به قم شویم. یک نفر را پیدا کنیم که برود قم و آقاموسی را با درشکه بفرستد اینجا دنبلمان.»

شیخ احمد سری تکان داد و گفت: «من حرفی ندارم. می‌خواهید برگردیم، بروی گردیم؛ اما خب مسئله همین است که چه کسی را پیدا کنیم و بفرستیم پی

آقاموسی!»

شیخ حیدر گفت: «من می‌گویم آقارجب محبت کند برایمان کمی غذا بیاورد و آقانعمت را راهی کنیم برود قم پی درشکه.»

شیخ احمد با تعجب نگاهش کرد و گفت: «آقا نعمت را بفرستیم قم؟! با پای پیاده?!»

شیخ حیدر جواب داد:

مگر چاره دیگری هم داریم؟! یا خودمان باید برویم یا اینکه کسی را بفرستیم. خودمان را نگفتم به این خاطر که نه شما پای رفتن دارید و نه ادب حکم می‌کند میرصالح را بفرستیم. من هم که نابلدم و راه را از بیراه تشخیص نمی‌دهم. از یک طرف هم نمی‌شود که همین جا توی باغ بنشینیم و دست روی دست بگذاریم تا خدای ناکرده بعد، پشیمانی بار بیاید!

شیخ احمد گفت: «این آقانعمت که می‌خواهیم بفرستیمش قم با پای پیاده، بدبخت پایش از پای من علیل تر است. چهار قدم راه برود، یک ساعت باید بنشیند و ناله کند!»

آقارجب گفت: «من فکر می‌کنم همین باغ برای ماندن جای مناسبی باشد، بدون هیچ نگرانی! هم آب دارد و هم مستراح. تنها عیبش همین است که الان چیزی برای خوردن نداریم که من الساعه می‌روم دنبال غذا.»

میرصالح که تا الان ساکت بود و فقط گوش می‌داد، نگاهی به اطراف چرخاند و نگاهی به آقارجب کرد و پرسید: «اینجا باغ خودتان است؟»

آقارجب گفت: «بله. ارث پدری است. خودش رفت به رحمت خدا و توی دل خاک خوابید و اینجا را داد دست ما.»

همه زیر لب گفتند: «خدا رحمتش کند!»

آقارجب آهسته رفت طرف درخت گردویی که کنار حوض سنگی بود. ایستاد زیر درخت و با دست، تنه درخت را لمس کرد: «این درخت برای من خاطره‌ها دارد!»

سر بلند کرد و به شاخه‌هایش نگاه انداخت: «خدا بیا مرز پدرم می‌نشست زیر همین

درخت و بصائر الدرجات را می‌گرفت دستش و با صدای بلند برایمان روایت می‌خواند. میرصالح با لبخند سری تکان داد و پرسید: «حالا چرا بصائر الدرجات؟!»

آقارجب شانه بالا انداخت و دوباره آمد طرف تخت: «نمی‌دانم. خیلی شیفته این کتاب بود. یکی اصول کافی و یکی بصائر.»

شیخ احمد از میان شیخ حیدر و میرصالح بلند شد و زمزمه کرد: «لا اله الا الله! این درد زانو دست بردار نیست که نیست!»

لنگ لنگان شروع کرد به راه رفتن دور تخت. آقارجب نگاهش کرد و گفت: «پای را که ورم دارد، باید نشان طبیب داد. هرچه بیشتر راه بروید، خطرش بیشتر است!»

شیخ احمد خندید: «حالا توی این باغ، طبیب از کجا پیدا کنم!»

شیخ حیدر نیم‌نگاهی به میرصالح انداخت و گفت: «خب میرصالح، من آماده‌ام تا فرمایش‌های شما را بشنوم.»

میرصالح لبخندی زد و گفت: «اتفاقاً همین چند دقیقه قبل، از فکرم گذشت که لابد خسته‌تان کرده‌ام و دیگر حوصله شنیدن این بحث را ندارید.»

شیخ حیدر سری تکان داد و گفت: «اصلاً! اتفاقاً بحث خیلی مفیدی بود.»

میرصالح به شیخ احمد که داشت دور تخت راه می‌رفت، نگاهی انداخت و گفت: «بگذارید ببینیم شیخ احمد چه تصمیمی می‌گیرد.»

شیخ احمد ایستاد. از درد لیش را به دندان گرفت و دستش را تکیه داد به تخت و گفت: «من هم مثل شما مستأصل و در تردیدم که چه کنم!»

میرصالح گفت: «بالاخره ریش و قیچی دست شماست. اگر بفرمایید اینجا ماندنی هستیم، ما پایمان را دراز می‌کنیم. اگر هم بفرمایید ماندن صلاح نیست و باید برگردیم قم، باز هم اطاعت می‌کنیم و پی شما می‌آییم.»

شیخ احمد نشست لب تخت و چرخید طرف میرصالح: «می‌خواهید استخاره کنیم؟»

شیخ حیدر سری تکان داد و گفت: «من هم موافقم. استخاره کنیم، بهتر است.»

میرصالح لبخندی زد و گفت: «خودمان تعقل کنیم، بهتر نیست؟!»

شیخ حیدر و شیخ احمد نگاهی به هم انداختند. میرصالح گفت: «حساب و کتاب

خودمان را با عقل و مشورت پیش ببریم، بهتر نیست؟!»
 شیخ حیدر چیزی نگفت. میرصالح با همان لبخندِ مهربان، سری تکان داد و رو به
 شیخ احمد گفت:

می‌خواهید استخاره بگیریم، من حرفی ندارم؛ اما معتقدم تعقل
 کنیم و تدبیر! هر دو هم مفاهیم قرآنی هستند: هم تعقل و هم تدبیر!^۱
 رسول خدا ﷺ هم در ماجرای خیبر، با تعقل دست به مشورت زدند
 و آخر، همان شد که سلمان فارسی گفته بود.^۲

شیخ حیدر گفت: «کلام شما درست! اما رسول خدا ﷺ استخاره نکردند، چون
 ایشان خودشان ظهور استخاره هستند. اگر هم آنجا فرمودند: 'مشورت کنیم'، منت
 نهادند به سرخلاق! وگرنه خیر هر آن چیزی است که رسول خدا ﷺ حکم کنند.»
 میرصالح سری تکان داد و گفت: «استخاره مستحب است و تعقل در امور، واجب!»
 شیخ حیدر گفت: «حرفی ندارم. هر چه شما بگویید.»
 شیخ احمد دست گذاشت روی شانه آقارجب و گفت: «شما حرفتان را شروع کنید.
 من و آقارجب یک فکری می‌کنیم.»

شیخ حیدر اشاره کرد به میرصالح: «بسم الله!»
 میرصالح سرش را بلند کرد. به شاخ و برگ درخت‌های بالای سرش نگاهی
 انداخت و بعد به شیخ حیدر نگاه کرد و گفت:

من می‌گویم اگر امامان معصوم اصرار داشتند احکام اسلامی برای
 مردم بیان شود، معنایش این نبود که در آن روزگار در جامعه اسلامی
 احکام گفته نمی‌شد. اتفاقاً در هر گوشه و کناری از دنیای اسلام،
 کسانی بودند که قرآن می‌خواندند و حدیث می‌خواندند و از پیغمبر
 روایت نقل می‌کردند؛ حتی برخی محدثین بودند که هزاران حدیث

۱. محمد، ۲۴: آل عمران، ۱۹۹: روم، ۸: حشر، ۲۱: نحل، ۱۱: یونس، ۲۴.

۲. نک: فضل بن حسن طبرسی، إعلام الوری بأعلام الهدی، ص ۹۰؛ سعید بن هبة الله راوندی، الخرائج و الجرائح، ج ۱، ص ۱۵۲.

در حافظه داشتند.^۱

شیخ حیدر گفت: «البته ناگفته نماند که در صدر اسلام، بعد از ماجرای سقیفه، خلفا روایت کردن حدیث از رسول خدا ﷺ را منع کردند!»^۲

میر صالح سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «بله. همین طور است که شما می فرمایید.»

شیخ حیدر ادامه داد:

یعنی «قال رسول الله» حرام شد! اگر کسی پیدا می شد که از رسول خدا ﷺ حدیث نقل می کرد، مرتکب جرم شده بود و بازخواست و مؤاخذه می شد. می گفتند «فقط قرآن!» آن هم فقط پوسته قرآن، ظاهر قرآن! همان ماجرای «حَسْبُنَا كِتَابُ اللَّهِ»^۳ که در اصل می خواستند امامت را حذف کنند.

میر صالح گفت:

بله! عرض بنده هم این است که آنچه بیان نمی شد، تفسیر و تبیین درست اسلام در همه شئون و امور جامعه اسلامی بود و اسلام حقیقی داشت فراموش می شد و امامان معصوم می خواستند جلوی این کار را بگیرند.^۴

شیخ حیدر سری تکان داد و گفت: «درست می فرمایید.»

میر صالح گفت: «کار مهم دیگری که داشتند، تبیین و جانداختن مسئله امامت بود.»

نگاهش را در باغ چرخاند و رو به شیخ حیدر گفت: «موافقید کمی راه برویم؟!»

شیخ حیدر لبخندی زد و گفت: «بدم نمی آید. توی باغ به این قشنگی آدم راه

نرود، ظلم کرده است!»

هر دو از روی تخت بلند می شوند و میان درخت ها راه می روند. بوته های

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۱.

۲. نک: محمد بن سعد بن منیع الهاشمی البصری البغدادی (کاتب واقدی)، الطبقات الكبرى، ج ۲، ص ۲۵۶؛ محمد بن احمد بن عثمان ذهبی، تذکرة الحفأظ، ج ۱، ص ۳، به نقل از: کتابخانه دیجیتال نور (www.noorlib.ir).

۳. محمد باقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۳۰، ص ۵۳۲.

۴. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۱.

سبز گاهی تا زیر زانوهایشان بالا می‌آمد و عبایشان روی بوت‌ها کشیده می‌شد. شیخ حیدر گفت: «می‌فرمودید.» میرصالح گفت: «مسئله مهمی که برای مسلمان‌ها در آن روزگار تحریف شده بود، مسئله امامت بود.»^۱

شیخ حیدر لبخند تلخی زد و گفت: «ای آقا! همین الان هم ما امامت را درست نفهمیده‌ایم. امام معصوم را رها کرده‌ایم و افتاده‌ایم دنبال حرف این‌وآن! معارف معصوم را چپانده‌ایم توی صندوقچه و معارف بشری و غیرالهی را گذاشته‌ایم روی سرمان یا داده‌ایم دست مردم.»

میرصالح گفت: «شما هم دل پُری دارید شیخ حیدر!»

- من دلم برای امام معصوم می‌سوزد میرصالح. توی این مملکت، اگر یک نفر به یک رَجُل سیاسی بگوید: 'بالای چشمت ابرو' باید برود نظمیه و به هزارویک نفر جواب پس بدهد و او را به فلک ببندند و دمار از روزگارش دریاورند که چرا به فلان آقا چنین گفته است! اما دین خدا و امام معصوم توی این مملکت از یک رَجُل سیاسی، غریب‌تر و مظلوم‌تر است!

میرصالح سری به نشانه تأیید تکان داد: «من هم درد شما را دارم!»
زیر درختی خشکیده ایستاد و دستی بر تنه درخت کشید و گفت:

در صدر اسلام، مردم نمی‌دانستند امامت جامعه اسلامی با کیست. کار به جایی رسیده بود که به تدریج آن عده‌ای که به احکام اسلام عمل نمی‌کردند و علنی مرتکب بیشتر محرمات می‌شدند، همان‌ها ادعا کردند جانشین پیغمبرند و نشستند در مسند پیغمبر و اتفاقاً شرم هم نداشتند! این جور هم نبود که مردم ندانند و نفهمند: مردم با چشم خودشان می‌دیدند که یکی به نام خلیفه مسلمانان، مست و لایعقل آمده مسجد تا نماز جمعه بخواند! اما باز می‌رفتند و به او اقتدا می‌کردند. مسئله امام و امامت برای مردم روشن نبود! مردم خیال

می‌کردند امام مسلمین، یعنی همان که بر تخت نشسته و او می‌تواند
 آلوده به گناه هم باشد!^۱
 سر چرخاند طرف شیخ حیدر: «عجیب است که میان این همه درخت این یکی
 خشک شده!»
 شیخ حیدر گفت: «لابد آفت زده.»
 سر بلند کرد و به شاخه‌های خشکیده درخت نگاه انداخت و ادامه داد: «در
 اصل، مردم آن روزگار، به معنای عصمت جاهل بودند! نمی‌دانستند امام و حاکم
 منصوب از جانب شریعت، آن است که عصمت داشته باشد!»
 میرصالح گفت:

در آن وضعیت، امام معصوم دو چیز می‌خواست به مردم بگوید: اول
 اینکه بگوید آن امام منصوب از طرف خدا و آن حاکم مشروع اسلامی
 که مدنظر خداوند است، این خصوصیات را دارد: تقوا، علم
 و معنویت و این جور رفتار با مردم و این جور عمل در برابر خدا! دوم هم
 آنکه می‌خواست مشخص کند در آن روزگار، در میان مردم، آن کسی که
 این خصوصیات را دارد، کیست! من این را یکی از کارهای بسیار
 مهم سیاسی و تبلیغات و تعلیمات سیاسی امام معصوم می‌دانم.^۲
 شیخ حیدر لبخندی زد و گفت:

خب پس اختلاف بر سر کلمات است؛ وگرنه من تمام محتوای کلام
 شما را قبول دارم و می‌پذیرم. من این کار امام معصوم را که تبیین
 امامت و دفاع از مقام و منزلت و جایگاه امام است، یک کار دینی
 و تبلیغ مذهبی می‌دانم. حالا شما می‌گویید سیاسی و ما می‌گوییم
 مکتبی و مذهبی! مهم معرفت به فعل امام و منظور امام است که
 همان احیای دین خدا و شریعت است.

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۲۱ و ۲۲.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۲۲.

میرصالح به انتهای باغ نگاه انداخت. شیخ احمد برابر با در چوبی باغ نشست و داشت با آقارجب صحبت می‌کرد. میرصالح سرش را چرخاند طرف شیخ حیدر و گفت: من معتقدم اگر امامان شیعه غیر از این دو کاری که گفتم، هیچ کار دیگری نداشتند، همین دو کار کافی بود که ما بگوییم زندگی امامان شیعه، از اول تا به آخر، یک زندگی سیاسی بوده: یعنی آنجایی که امام معصوم تفسیر می‌گوید، درحقیقت عمل سیاسی انجام می‌دهد؛ آنجایی که امام معصوم معارف اسلامی را بیان می‌کند، درحقیقت عمل سیاسی انجام می‌دهد؛ آنجایی هم که درباره خصوصیات امام حرف می‌زند، باز دارد یک عمل سیاسی انجام می‌دهد.^۱

شیخ حیدر در سکوت ایستاده بود و داشت با دقت به میرصالح نگاه می‌کرد:

چیزی که در تصور من آمده است، این است که امامان شیعه، حداقل از دوران امام حسن مجتبی علیه السلام به بعد، یک حرکت زیرزمینی همه جانبه سیاسی و انقلابی، به قصد به دست گرفتن حکومت را شروع کرده بودند. متأسفانه این جنبه سیاسی و انقلابی، در کتاب‌هایی که درباره زندگی امامان نوشته شده، معرفی نشده و نامکشوف مانده است.^۲ شیخ حیدر با علامت دست به میرصالح اشاره کرد و گفت:

البته بعید به نظر می‌رسد از چشم‌های تیزبین علامه مجلسی، شیخ صدوق، شیخ مفید، شیخ بهایی، شیخ طوسی، علامه حلی و دیگر قدامای اهل معرفت، چیز زیادی پنهان مانده باشد! اگر موضوعی به این عظمت از نگاه یکی‌شان پنهان می‌ماند، لابد شخص بعدتر آن را کشف می‌کرد تا نامکشوف نماند. این قسمت از معرفت به امام را هم که به ما رسیده، مدیون همت و بصیرت همان علمایی هستیم که تمام و کمال رجوع کردند به کلام معصوم و ﴿الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۲.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۱.

وفادار ماندند به نص صریح روایات و از خود چیزی نیفزودند!

میر صالح گفت:

ناگفته نماند، گاهی هم پیش می‌آمد که خلفا به کسانی مثل حسن بصری و دیگر بزرگانی که اهل زهد و علم و تفسیر بودند، اظهار ارادت هم می‌کردند. علت این ارادت هم آن بود که این عالمان در مقابل خلفا داعیه سیاسی نداشتند و دنبال حکومت نبودند! اگر اختلاف نظری میان خلفا و امامان بود، بر سر همین مسئله امامت و ولایت بود. این همان نگاه سیاسی امام معصوم است که گفتم.^۱ شیخ حیدر ایستاد برابر اتاقک کوچک. در آن را آهسته باز کرد و درحالی که داشت به درون اتاق نگاه می‌کرد، گفت:

البته حساب حسن بصری که مشخص و پیداست! او در مقابل اهل بیت علیهم‌السلام دکان داری می‌کرده و مدعی تعلیم فقه و عقاید بوده! امام باقر علیه‌السلام به خاطر کتمان غدیر خم، درباره‌اش فرموده‌اند: 'خدا او را بکشد!'^۲

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۴.

۲. نک: نعمان بن محمد بن حیون تمیمی مغربی (ابن حیون)، شرح الأخبار فی فضائل الأئمة الأطهار علیهم‌السلام، ج ۱، ص ۱۰۱.



باغ در سکوت فرو رفته است. میرصالح یک بالش کهنه پیدا کرده و گذاشته زیر سرش و روی تخت، زیر سایهٔ درخت، دراز کشیده است. عمامهٔ سیاهش را از سرش برداشته و گذاشته بالای سرش. توی همان حالت درازکش که به پهلو خوابیده، کتابی را ورق می‌زند و زیر لب می‌خواند. پایین تخت، شیخ حیدر نشسته روی زمین و تسبیح گرفته توی دستش و دارد از لای شاخ و برگ درخت‌ها به کلاغ‌های سیاهی نگاه می‌کند که بالای بیدهای حاشیهٔ باغ پرواز می‌کنند. یک دفعه از میان علف‌های هرزی که زیر درخت کنار تخت روییده، صدایی می‌شنود. کنجکاو سر می‌چرخاند طرف صدا. با دقت به میان علف‌ها خیره می‌شود. نیم‌نگاهی به میرصالح می‌اندازد تا ببیند او متوجه این صدا شده است یا نه! میرصالح همچنان در سکوت مشغول مطالعه است. شیخ حیدر دوباره سر می‌گرداند توی علف‌ها، این بار با دقت بیشتر. چیزی به چشمش نمی‌آید. سرش را می‌چرخاند طرف میرصالح و می‌گوید: «معلوم است این آقارجب زیاد سراغ این باغ را نمی‌گیرد!»

میرصالح بی‌آنکه سرش را از کتاب بیرون بکشد، می‌گوید: «چطور؟!»

چشم‌های شیخ حیدر توی علف‌ها دنبال آن صدا می‌گردد: «علف‌های هرز باغ را نگاه کنید! این علف‌ها خیلی وقت است کوتاه نشده! جانوری، چیزی اگر میان علف‌ها باشد، کسی متوجه‌اش نمی‌شود.»

شیخ حیدر از جایش بلند می‌شود. عبایش را می‌تکاند و با تردید نگاهی به

اطرافش می اندازد: «توی این هوای گرم، هزار جور جانور از لانه اش می زند بیرون.»
یک قدم می رود طرف علف ها و با احتیاط کمر خم می کند تا بهتر بشنود؛ انگار آن
صدا هنوز توی گوشش شنیده می شود: «هیچ عاقلانه نیست ما این طور بی محابا
میان علف های این باغ راه برویم!»

میرصالح کتاب را می بندد و سرش را از روی بالش برمی دارد و می نشیند. کنجکاو
به شیخ حیدر نگاه می کند و می گوید: «از چه جهت؟! چیزی به چشمتان خورده؟!»
شیخ حیدر می ایستد کنار تخت: «من بیابان های این اطراف را خوب می شناسم.
این اطراف مارهای سمّی خطرناکی دارد.»

میرصالح منتظر توی چشم های شیخ حیدر نگاه می کند: «پابره نه راه نروید.
علاج کار یک جفت پاپوش است و کمی دقت در راه رفتن.»

شیخ حیدر سری تکان می دهد و به آرامی ادامه می دهد: «برای مارها چه جایی
بهتر از اینجا! وسط این باغ و بستان. هم خنک است و هم سایه درختان نمی گذارد
آفتاب مستقیم بتابد روی سرشان.»

میرصالح با تعجب نگاهی به علف های اطراف می اندازد: «من هنوز از نزدیک مار ندیده ام.»
شیخ حیدر می نشیند لبه تخت. عمامه اش را از سر برمی دارد و از جیبش دستمال
یزدی بیرون می آورد و می گوید: «یکی از رفقای ما را چند سال قبل مار نیش زد.»
با دستمال عرق پیشانی اش را پاک می کند و ادامه می دهد: «بعد از یک نصفه روز
تمام بدنش سیاه شد و مُرد!»

دستمال را تا می زند و برمی گرداند توی جیبش. میرصالح مبهوت نگاهش
می کند: «مُرد؟! عجب!»

شیخ حیدر سری تکان می دهد: «مرگ سختی است! خدا نصیب کسی نکند.»
میرصالح می گوید: «چرا طیب نیاوردید بالای سرش؟!»
شیخ حیدر نگاهش توی علف ها می چرخد: «از شهر دور بودیم. یک جایی بودیم
مثل همین جا. تا آدم بخواهد طبیعی پیدا کند، سم تمام خونس را گرفته!»

پیچ عمامه اش را مرتب می کند و عمامه را برمی گرداند روی سرش: «تا خواستیم اسب و الاغی مهیا کنیم، بنده خدا به رحمت خدا رفته بود. دو نفر افتادند دنبال مار. هرچه گشتند، پیدایش نکردند.»

آستین هایش را می دهد بالا و به میرصالح نگاه می اندازد: «با اجازه شما من دو رکعت نماز بخوانم تا شیخ احمد برگردد.»

میرصالح نگاهی به اطراف می کند: «آب برای وضو هست؟!»

شیخ حیدر دست دراز می کند به طرف انتهای باغ: «آقارجب آنجا آخر باغ یک چاه را نشانم داد که آب زلال و تمیزی دارد.»

با لبخند به میرصالح نگاه می کند و ادامه می دهد: «بعد از نماز بنشینیم پای بحثمان! شاید خدا خواست ما هم فهمیدیم سیاست چیست!»

میرصالح لبخندی می زند و می گوید: «این بحث تمامی ندارد. همیشه میان علما بوده و خواهد بود.»

از روی تخت بلند می شود و دنبال نعلین می گردد: «آدم هایی هستند که اسلام را فقط مسئله ای فردی می دانند و سیاست را از اسلام جدا می کنند؛ درحالی که رسول خدا ﷺ در همان آغاز هجرت اولین کاری که کرد، کاری سیاسی بود!»^۱

شیخ حیدر با احتیاط پا می گذارد میان علف های هرز: «اتفاقاً من هم به جدایی دیانت از سیاست قائل نیستم.»

رو به سوی چاه پیش می رود. میرصالح می گوید: «من تا به حال فکر می کردم شما از طرف داران جدایی سیاست از دیانت هستید.»

شیخ حیدر با دست عبایش را بالا می گیرد تا زیر پایش را بهتر ببیند:

خیر! این ها جدا نمی شوند. فقط یک وجه مهم دارد این موضوع و آن این است که اهل سیاست باید مطیع شریعت و دیانت باشند یا اهالی دیانت باید به اصول و فنون سیاست آگاه باشند. نه می شود دیانت

را قربانی سیاست کرد که این حرام محض است و نه آنکه بدون آگاهی به فنون سیاست، می شود به آن داخل شد. چشمش میان علف ها می گردد: «حرفِ مار شد، حالا دیگر جرئت نمی کنیم تا چاهِ آخر باغ راه برویم.

با احتیاط و تردید قدم برمی دارد. میرصالح که دنبال شیخ حیدر به راه افتاده است، می گوید: «تشکیل حکومت اسلامی یک کار سیاسی است. نیست؟! تشکیل یک نظام اسلامی یعنی سیاست؟! آخر چطور می شود یکی بیاید و بخواهد اسلام را از سیاست جدا کند؟!»^۱

شیخ حیدر می گوید: «در اینکه اهل البیت علیهم السلام از سیاست جدا نیستند، من هم با شما همفکر و هم نظرم!»

می ایستد و به میرصالح نگاه می کند: «من معتقدم اصلاً معصوم آمده تا بر خلائق امامت و خلافت کند! حکومت که بدون معصوم معنا ندارد!»

میرصالح لبخند می زند: «پس شما با خود این کلمه سیاست مشکل ندارید.» شیخ حیدر می گوید: «من با آن چیزی مشکل دارم که معصوم، ما را از آن نهی کرده باشد! تمام دین خدا خلاصه می شود در دو چیز: کتاب خدا و امام معصوم!» دوباره راه می افتند میان علف ها. زیر شاخه های درختان با احتیاط جلو می روند. شیخ حیدر ادامه می دهد:

اهل البیت علیهم السلام عمودالدین هستند. اگر این ها حکومت نکنند، پس چه کسی باید حکومت کند؟! سیاست یک نظام برای اداره جامعه است! معصوم بالای سرش باشد، می شود الهی و آسمانی و مقدس! غیرمعصوم بر مسندش بنشیند و به شریعت عمل نکند و خودش را و حرفش را و حکومتش را محور قرار دهد، می شود طاغوت! بحث من و شما بحث بر سر کلمه سیاست نیست آقامیرصالح: بحث ما بر سر این است که سیاست دست چه کسی باشد! درست مانند واژه امام.

در قرآن، هم امام هدایت آمده و هم امام ضلالت! بحث بر سر این است که از این واژه واحد چه معنایی استخراج شود.

میرصالح به درختی تکیه می‌دهد و می‌ایستد. نگاهی به سیب‌های آویزان از درخت می‌اندازد. دست دراز می‌کند، سیبی از درخت می‌گند، آن را با عبایش تمیز می‌کند و سیب را طرف شیخ حیدر دراز می‌کند: «بفرمایید!»

شیخ حیدر سر می‌چرخاند طرفش. سیب را می‌گیرد و لبخندی می‌زند: «دست شما درد نکند.»

هنوز سیب را به دهان نبرده است که انگار متوجه صدایی زیر پاهایش می‌شود. سر می‌چرخاند توی علف‌های زیر پایش و با احتیاط یک قدم عقب می‌آید. میرصالح نگاهش می‌کند و او نیز یک قدم عقب می‌آید: «چه شده؟!»

شیخ حیدر می‌گوید: «به‌گمانم چیزی از میان پاهایم گذشت.»

سر خم می‌کند و بادقت به علف‌های هرز زیر پایش خیره می‌شود. میرصالح می‌گوید: «انسان موجود ضعیفی است.»

به تقلید از شیخ حیدر با دست عبایش را بالا می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «خیر سرمان اشرف مخلوقات هستیم و باین حال سراسر ترس وضعیفیم!»

با احتیاط از میان علف‌ها می‌گذرند. شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «اما من این جور فکر نمی‌کنم!»

میرصالح میان رفتن، دست دراز می‌کند و سیب دیگری از شاخه درخت می‌چیند و می‌گوید: «چه جور؟!»

- همین که می‌فرمایید ما اشرف مخلوقات هستیم.^۲

- چطور؟!!

- اشرف مخلوقات، معصوم است!

میرصالح سری تکان می‌دهد:

۱. نک: انبیا، ۷۳؛ قصص، ۴۱؛ شوری، ۷.

۲. نک: اسراء، ۷۰.

بله. من هم قبول دارم. ما به لحاظ خلقت نسبت به حیوانات و نباتات و جامدات شرافتی داریم که البته همین را هم از موهبت خدا و اهل البیت علیهم السلام داریم؛ اما اینکه ما اشرف مخلوقات باشیم، به معنای شرافت تام، صحیح نیست.

شیخ حیدر یک لحظه می ایستد و به زیرپایش نگاه می کند و دوباره آهسته به راه می افتد. کم کم به انتهای باغ می رسند. کمی دورتر، کنار دیوار کاهگلی، چاه آبی با دیواره کوتاه سنگی به چشم می آید. شیخ حیدر می گوید: «قرآن هم مخلوق است. حالا از آن ها که مدعی شرافت ما بر جمیع مخلوقات هستند، باید پرسید آیا ما بر قرآن هم شرافت داریم؟!» حالا شیخ حیدر و میر صالح ایستاده اند کنار چاه. شیخ حیدر دست دراز می کند و چوب نازک دایره ای شکلی را که برای محافظت بر چاه گذاشته اند، برمی دارد. میر صالح می گوید: «امامان معصوم و انبیا هم مخلوق هستند و پیداست که ما بر امامان معصوم شرافتی نداریم! تردیدی نیست که در میان جمیع مخلوقات، اهل البیت علیهم السلام بر همه عالم هستی شرافت و برتری دارند.»

شیخ حیدر سر خم می کند توی دهانه چاه و می گوید: «احسنت! و در میان ایشان هم وجود مبارک و مقدس آقا رسول الله صلی الله علیه و آله که خلیفه الله مطلق هستند، جایگاه و پایگاه ممتازی دارند که هیچ احدی در تمام عوالم نمی تواند به آن مقام و مرتبه برسد.» میر صالح کنجکاو نگاهی به درون چاه می اندازد. شیخ حیدر خم می شود و سطل چوبی را که پای دیواره سنگی چاه افتاده است، برمی دارد و آن را درون چاه می اندازد. صدای برخورد سطل با آب می آید. شیخ حیدر آرام طناب را بالا می کشد: حالا عجیب اینجاست که این موجود دوپای سرکش، با نهایت حماقت و حسادت، برای خودش مقام و منزلت معصوم را متصور شود! حال آنکه هیچ کس در عالم در هیچ چیزی با این خاندان شراکت ندارد؛ چون اصلاً خلقت این ها خلقت دیگری است! خدا به این ها ولایتی داده که به هیچ کس دیگر نداده!

سطل پر از آب، از دهانه چاه بیرون می آید. میر صالح نگاهی به زلالی آب می اندازد. شیخ حیدر شروع می کند به شستن دست ها. میر صالح می گوید: «در تأیید فرمایش

شما، باید عرض کنم که حضرت امیر علیه السلام هم در نهج البلاغه قیاس غیر معصوم را با معصوم رد کرده اند.»

شیخ حیدر عمامه اش را روی سرش جابه جا می کند و صورتش را می شوید. میر صالح ادامه می دهد: «حضرت می فرمایند: 'هیچ فردی با آل محمد علیهم السلام قابل مقایسه و برابری نیست.'^۱

شیخ حیدر سری به نشانه تأیید تکان می دهد و می گوید: «بله! و حتی بنده روایتی دیدم که می فرمود پیامبران را هم نمی شود با اهل البیت علیهم السلام مقایسه کرد.» سر بلند می کند و به میر صالح نگاه می کند:

اینجا من با شما موافقم! یعنی اگر نگاهتان به سیاست طبق همین حدیث باشد که خواندید، ما باهم اختلافی نداریم؛ اما اگر معنای سیاست آن باشد که برخی سعی کنند جلوی مردم راه بیفتند و خودشان را و حکومتشان را تبلیغ کنند و به جای آنکه دست مردم بیچاره را توی دست امام معصوم بگذارند، آن ها را دور خودشان جمع کنند، من با این معنای سیاست مخالفم و معتقدم این سیاست خلاف دیانت و شریعت است.

سطل را می گذارد لب حلقه چاه. میر صالح دستی در آب فرو می برد و می گوید: اصلاً همین عبارت ﴿لَيَقُومَنَّ النَّاسُ بِالْقِسْطِ﴾^۲ یعنی چه؟! واژه قسط که یعنی عدالت! حرفی در آن نیست. بحث بر سر برقراری عدالت توی جامعه است. حالا سؤال اینجاست که چه کسی می تواند عدالت را در جامعه برقرار کند؟ من می گویم تشکیل یک جامعه که محور آن عدالت باشد، یعنی یک کار سیاسی. غیر از این است؟^۳

شیخ حیدر بی آنکه چیزی بگوید، چند قدم از چاه فاصله می گیرد. از ورای دیوار کوتاه باغ، به جاده آن طرف باغ نگاهی می اندازد. میر صالح دارد با آب سطل صورتش را

۱. علی بن ابی طالب علیه السلام، نهج البلاغه، ص ۴۷، خطبه ۲.

۲. حدید، ۲۵.

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهباء، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۳۱.

می‌شوید. ادامه می‌دهد: «هدف تمام انبیا همین بوده. نه فقط پیغمبر ما، بلکه حضرت عیسی و حضرت موسی و حضرت ابراهیم و همه پیغمبران الهی ﷺ برای سیاست و تشکیل نظام اسلامی آمده‌اند.»^۱

میر صالح صورتش را با عبایش خشک می‌کند و می‌آید کنار شیخ حیدر می‌ایستد و به دیوار کوتاه و نیمه‌فروریخته باغ نگاه می‌اندازد: «این دیوار چقدر کوتاه است؟!» شیخ حیدر سری تکان می‌دهد: «هرکس بخواهد، راحت از این دیوار می‌گذرد.» میر صالح می‌رود طرف دیوار. سرش را می‌دهد بیرون و کوجه باغ پشت دیوار را نگاه می‌کند. ادامه می‌دهد:

همین حادثه غدير خم که یک حادثه بسیار مهم و تعیین‌کننده در تاریخ اسلام است...، دو جنبه دارد: یک جنبه آن مخصوص شیعه است و جنبه دیگرش متعلق به همه فرقه‌های اسلامی است. رسول خدا ﷺ پیش از غدیر، در منا دو سخنرانی دارد که من معتقدم تقریباً همه‌اش طرح مسائل سیاسی است.^۲

شیخ حیدر نیم‌نگاهی به میر صالح می‌اندازد: «مراقب باشید دیوار نریزد!» میر صالح عقب می‌آید: «انسان به خوبی درک می‌کند آن عده که حج را جدای از مسائل سیاسی قلمداد می‌کنند و تصورشان این است که در حج فقط باید عبادت کرد، چقدر از تاریخ اسلام و از سیره نبی اکرم ﷺ دور و بیگانه‌اند.»^۳ شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «همین برائت در حج که از اصول انکارناپذیر آن است، در رأس همه این فعالیت‌های سیاسی است و البته ما آن را عبادت می‌دانیم!» میر صالح سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «توی همین سخنرانی، رسول خدا ﷺ حدیث ثقلین را هم ذکر کردند! فرمودند: 'من وقتی از میان شما بروم، دو چیز گران بها در میانتان می‌گذارم: یکی قرآن و دیگری عترت.' بعد دو انگشت سبابه‌شان را پهلوی هم قرار دادند، این جور!»

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۳۱.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۵۱ و ۵۰؛ محمد بن یعقوب کلینی، الکافی، ج ۱، ص ۴۰۳ و ج ۷، ص ۲۷۳.

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۵۱ و ۵۰.

دو انگشت سبابه اش را می‌گذارد کنار هم و ادامه می‌دهند: «قرآن و اهل البيت علیهم‌السلام مثل این دو مساوی هستند.»^۱

شیخ حیدر برمی‌گردد طرف تخت. چوب دایره‌ای شکل را برمی‌گرداند روی دهانه چاه و آرام به طرف تخت حرکت می‌کنند. میرصالح می‌گوید:

تازه همین غدیر خم که یک اتفاق کاملاً سیاسی بود، فکر و ایده و نظر خود پیغمبر نبود؛ این هدایتی الهی بود. دستور از جانب خدا بود. یک نصب الهی بود؛ مثل تمام سخنان رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم. مسئله غدیر نشان می‌دهد اسلام چقدر جامعیت دارد. بحث هدایت است و بحث زعامت و رهبری امت اسلامی. حالا شروط زعامت چیست؟! همان چیزهایی که در شخصیت امیرالمؤمنین علیه‌السلام موجود است و همان چیزهایی که حضرت مظهر آن هاست؛ یعنی تقوا و تدبیر و پایبندی مطلق به دین خدا و بی‌پروا حرکت کردن در راه خدا و برخورداری از علم و عقل و تدبیر! از نگاه من این یعنی سیاست.^۲

شیخ حیدر دست می‌کند توی جیب عبا و جانماز کوچکی را بیرون می‌آورد. از میان علف‌ها با احتیاط می‌گذرند. به تخت که می‌رسند، شیخ حیدر جانمازش را آن طرف تخت روی خاک پهن می‌کند و رو به میرصالح می‌گوید: «و البته مهم‌تر از همه عصمت است؛ چون شرط اصلی برای تحقق عدالت عصمت است!»

آستین‌هایش را می‌دهد پایین و رو به قبله می‌ایستد:

روایات اشاره دارند که پیش از ظهور حضرت مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الکریم عدالت الهی محقق نخواهد شد. اتفاقاً ما روایتی داریم که می‌فرماید تمام اصناف و اقوام و ملل، پیش از ظهور حضرت، به حکومت می‌رسند تا پس از ظهور ادعا نکنند که اگر ما می‌بودیم و حکومت می‌کردیم، همین‌گونه عمل می‌کردیم.

- اتفاقاً این کلام رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم همان‌گونه که یک عمل واقعی بود، در عین حال

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۵؛ علی‌بن‌ابراهیم قمی، تفسیر القمّی، ج ۱، ص ۱۷۳؛ سیدهاشمین سلیمان بحرانی، البرهان فی تفسیر القرآن، ج ۵، ص ۷۸۵.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۵۵.

نمادین هم بود. رسول خدا ﷺ، امیرالمؤمنین ع را با این خصوصیات نصب کردند تا بگویند زعامت امت اسلامی در طول تمام عمر اسلام همین گونه است؛ یعنی نماد زعامت و رهبری اسلامی در طول زمان، همین خصوصیات است که در امیرالمؤمنین جمع است. غدیر یک چنین حقیقتی است.^۱

شیخ حیدر هنوز دو دستش را برای تکبیرگفتن بالا نبرده است که صدای کوبیدن در می آید. هر دو نفر با تعجب به سوی درِ چوبیِ باغ سر می چرخانند. کسی دارد به ضرب و شتاب بر در می کوبد. میرصالح کنجکاو به شیخ حیدر نگاه می کند: «کیست؟!» شیخ حیدر شانه بالا می اندازد و با تردید می گوید: «یعنی شیخ احمد است؟!» میرصالح در فکر فرو رفته است: «گمان نکنم شیخ احمد باشد! با آن درد پایش نمی تواند به این زودی برگردد.»

آن که بر در می کوبد، دست بردار نیست. میرصالح با تردید ادامه می دهد: «بر در کوبیدن، آن هم به این شکل، به کار شیخ احمد نمی ماند...» شیخ حیدر سری تکان می دهد: «من هم همین طور فکر می کنم.» از جانمازش فاصله می گیرد و می آید طرف میرصالح: «چه کنیم؟! در را باز کنیم؟!» میرصالح آهسته می گوید: «اگر باز کنیم و...» حرفش را ادامه نمی دهد. شیخ حیدر نگاهش می کند: «شما نیز دارید به همان یاغی فکر می کنید؟»

میرصالح لبخند تلخی می زند: «بله!» شیخ حیدر به طرف درِ باغ می رود و زیر لب دعایی می خواند. به در که می رسد، با دست لرزان در را باز می کند. در هنوز کامل باز نشده است که به ناگهان زنی در چادر سیاه و مردی با طفلی به آغوش ترسیده، به درون باغ هجوم می آورند! شیخ حیدر ترسیده عقب می رود. مرد با التماس به شیخ حیدر نگاه می کند و با صدایی بریده و نفس نفس زنان می گوید:

«شما را قسم به حضرت معصومه ع ما را پناه دهید! می خواهند ما را بکشند!»



شیخ حیدر و میرصالح روی نیمکت چوبی نشسته‌اند برابر قاسم و دارند به حرف‌هایش گوش می‌دهند. پسر بچه خردسالی به قاسم تکیه داده و دارد با تعجب به شیخ حیدر و میرصالح نگاه می‌کند. کمی آن طرف‌تر، کنار حوض سنگی، زیر سایه درخت، زنی روی گرفته در چادر سیاه و در سکوت نشسته است.

شیخ حیدر نگاهی به قاسم می‌اندازد و می‌پرسد: «از کجا می‌آیید؟!»

قاسم دارد با موهای پسر بچه بازی می‌کند: «از ساوه.»

شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «می‌رفتید قم؟!»

قاسم به نشانه تأیید سری تکان می‌دهد: «بله. طیب گفته زمان وضع حمل زخم نزدیک است. ما هم چون نذر داشتیم که بچه را در قم به دنیا بیاوریم، آمدیم اینجا.»

میرصالح با تعجب می‌پرسد: «چه نذری؟!»

قاسم نیم‌نگاهی به همسرش می‌اندازد و می‌گوید:

از شما چه پنهان، پیش از آنکه خدا این اولاد را به ما بدهد، ما سال‌های سال صاحب اولاد نمی‌شدیم. هرچه دعا و راز و نیاز می‌کردیم به درگاه خدا، فایده نداشت. یک باریکی از اقوام دور ما که اتفاقاً مثل شما شیخ هم بود و درس دین خوانده بود، آمد خانه مان و گفت: «بروید مشهد، حرم امام رضا و از او بخواهید به شما اولادی عطا کند.» من هم دست زخم را گرفتم و رفتم مشهد. یک ماه آنجا ماندیم.

هر روز، نماز صبح و ظهر و مغربان را توی حرم می خواندیم و همان جا از امام رضا علیه السلام تمنا می کردیم عنایتی به ما بکند. بعد از یک ماه برگشتیم ساوه. مشهد که بودم، به امام رضا وعده دادم خدا هر طفلی به ما بدهد، من برای وضع حمل آن طفل، زخم را می آورم قم تا مجاور حرم حضرت معصومه علیه السلام که خواهر امام رضا است، طفل به دنیا بیاید.

شیخ حیدر و میرصالح سری تکان می دهند. قاسم ادامه می دهد:

از آن سال که مشهد رفته بودیم، یک سال گذشت و خدا این پسر را داد به ما. همان سال آمدیم قم و طفل به دنیا آمد. اسمش را گذاشتم رضا. حالا امسال هم خدا لطف کرده و اولادی دیگر به ما داده و من طبق وعده ای که به امام رضا داده بودم، داشتم می رفتم قم تا چند روزی مجاور حرم باشیم و منتظر بمانیم تا طفل به دنیا بیاید.

میرصالح سری تکان می دهد و می گوید: «عجب!»

شیخ حیدر نیم نگاهی به طفل می اندازد و با لبخند می گوید: «پس این آقارضا در اصل، کرامت امام رضا علیه السلام است.»

قاسم با لبخند سری تکان می دهد و می گوید: «بله!»

میرصالح رو به قاسم می گوید: «اما نگفتید از چه فرار می کردید؟!»

شیخ حیدر دقیق می شود و می گوید: «بله! گویا گفتید چند نفر قصد دارند شما را بکشند!»

قاسم سری تکان می دهد و می گوید: «بله. توی راه قم بودیم که یک دفعه چند

اسب سوار افتادند دنبلمان!»

شیخ حیدر می پرسد: «آخر برای چه؟!»

قاسم شانه هایش را می دهد بالا: «نمی دانم! انگار راهزن بودند.»

میرصالح می پرسد: «چیزی هم داشتند؟! مثلاً شمشیر یا قمه!»

قاسم با تردید نگاهی به میرصالح می اندازد و می گوید: «به گمانم قمه داشتند.»

میرصالح و شیخ احمد به هم نگاهی می اندازند. قاسم ادامه می دهد: «قمه را

بالای سرشان می چرخاندند و هوار می کشیدند. من بیشتر از آنکه برای خودم
بتروسم، برای این طفل و زخم می ترسیدم.»

میرصالح می گوید: «حق دارید.»

شیخ حیدر کنجکاوانه می پرسد: «شما از ساوه تا اینجا را که پیاده نیامده اید؟!»
قاسم می گوید: «نه! ما سوار درشکه بودیم.»

شیخ حیدر می پرسد: «خب! پس درشکه تان کجاست؟!»

قاسم می گوید: «اگر ما سوار درشکه می ماندیم، آن ها بی گمان به درشکه
می رسیدند و دخلمان را می آوردند.»

- پس چه کردید؟! -

- کنار این باغ از درشکه پیاده شدیم و به درشکه چی گفتیم به راهش به طرف قم
ادامه دهد تا راهزنان خیال کنند ما هنوز درون درشکه ایم.

میرصالح سری تکان می دهد و می گوید: «عجب فکر خوبی!»

شیخ حیدر نگاهش می کند و می گوید: «چقدر این حوالی ناامن شده! تعجب
می کنم. پیش تر این گونه نبود.»

سر چرخاند طرف قاسم و گفت: «ما اینجا چیزی برای پذیرایی از شما نداریم.»

میرصالح بالبخند ادامه داد: «در اصل، خودمان هم میهمانیم! درست مثل شما.»
قاسم سرش را با شرمندگی پایین می اندازد و می گوید: «ما خاک پای شما ایم.

همین که ما را به باغ پذیرفتید، کار بزرگی کردید. نمی دانم اگر خدا شما را برای ما
نمی فرستاد، چه بلایی سرمان می آمد!»

شیخ حیدر با دست اشاره می کند به زن که دورتر نشسته است: «شما بروید پیش
عیالتان بنشینید تا تنها نباشند.»

قاسم از روی تخت بلند می شود و می گوید: «خدا خیرتان بدهد!»

میرصالح نگاهش می کند و می گوید: «راستی! ما هنوز شما را به اسم نمی شناسیم.»
قاسم لبخندی می زند و می گوید: «من قاسم هستم.»

میرصالح می‌گوید: «من میرصالح هستم و ایشان هم شیخ حیدر زارع هستند.»

قاسم سری تکان می‌دهد و در حالی که دست طفلش را گرفته است، طرف زنش می‌رود. میرصالح با لبخند به شیخ حیدر نگاه می‌کند و می‌گوید: «امروز عجب روزی است! من در تمام عمرم به اندازه این یک روز هیجان نداشته‌ام!»

به قاسم نگاه می‌کند که دارد طرف زن می‌رود: «بنده خدا پیداست که حسابی ترسیده. زنی که طفل در شکم دارد، باید در نهایت آرامش باشد؛ نه اینکه مثل این‌ها در هول و وُلا باشد!»

اشاره می‌کند به اتاقک کاهگلی وسط باغ: «کاش آن اتاقک کمی تمیز بود تا می‌فرستادیمش آنجا استراحت کند.»

شیخ حیدر نیم‌نگاهی به قاسم می‌اندازد و می‌گوید: «راستش از شما چه پنهان میرصالح، من زیاد نتوانستم به حرفش اعتماد کنم.»

میرصالح با تعجب نگاهش می‌کند: «چرا؟!»

شیخ حیدر از روی تخت بلند می‌شود و می‌ایستد کنار جانمازش: «نمی‌دانم. حرفش یک جور بود. به دلم ننشست. حس کردم از روی صداقت نیست. حالا هم قضاوت نمی‌کنم. نمی‌گویم دروغ گفته؛ اما دلم هم چندان با این مرد همراه نیست.»

میرصالح می‌گوید: «نمازتان را که خواندید، برویم یک نگاهی به آن اتاقک کاهگلی بیندازیم؛ بلکه توانستیم آن زن بیچاره را یک جایی توی آن اتاق جا بدهیم.»

شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «حرف بدی نیست. موافقم.»

شیخ حیدر تکبیری می‌گوید و به نماز می‌ایستد. میرصالح نیم‌نگاهی به قاسم و همسرش می‌اندازد. طفل دارد زیر درختان دنبال یک ملخ می‌دود و با نشاط کودکانه‌اش بازی می‌کند. میرصالح کتابی را که گوشه تخت افتاده است، برمی‌دارد و ورق می‌زند. صدای نمازخواندن شیخ حیدر به گوش می‌رسد. از لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌ها تلالؤ شعاع آفتاب بر جانماز شیخ حیدر افتاده است و روی جانمازش بازی می‌کند. شیخ حیدر سلام نماز را که می‌دهد، به سجده می‌رود و طنین صدای حزن‌انگیزش بلند می‌شود: «اللهم عجل لولیک الفرج، اللهم عجل لولیک الفرج...»

از جا بلند می‌شود و می‌آید طرف میرصالح: «ما در خدمت شما ایمیم.»
 میرصالح کتاب را می‌بندد و از روی تخت بلند می‌شود. هردو نیم‌نگاهی به قاسم
 و همسرش می‌اندازند. شیخ حیدر همان‌طور که به طرف اتاقک پیش می‌رود رو
 می‌کند به میرصالح و می‌گوید: «پس کلام شما این است که انتخاب وصی از جانب
 آقا رسول الله ﷺ یک حرکت سیاسی بوده، درست است؟!»
 میرصالح به نشانه تأیید سری تکان می‌دهد: «بله! حاکم در رأس جامعه است.
 حالا این حاکم باید چگونه جامعه را اداره کند؟ یک روشی، یک سیره‌ای، یک
 طریقی دارد برای خودش! این طریق اداره جامعه، همان سیاست است.»
 - اطاعت از حاکم چطور؟ الان ما موظفیم از مقام سلطنت اطاعت کنیم؟!
 از میان علف‌ها با احتیاط می‌گذرند. میرصالح می‌گوید: «آن‌که واجب‌الاطاعة
 است، معصوم است نه غیرمعصوم.»

دستی بر سرش می‌کشد و ادامه می‌دهد: «و جوب فرمانبری از اوصیا در روایات
 امام صادق علیه السلام آمده است و البته همان‌جا هم توضیح داده شده که اوصیا همان
 کسانی هستند که قرآن از آنان به تعبیر اولی الامر یاد کرده است.»^۱
 شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

بله! روایت است جابر بن عبدالله انصاری آمد خدمت آقا رسول الله ﷺ
 و عرض کرد: «من خدا را و رسول خدا را می‌شناسم؛ اما نمی‌دانم
 اولی الامر که خداوند در قرآن اطاعت آن‌ها را با اطاعت خودش و
 رسولش برابر دانسته، چه کسانی هستند؟!» آقا رسول الله ﷺ هم
 فرمودند: اولی الامر خلیفه‌های من و جانشینان پس از من هستند.
 اولین آن‌ها امیرالمؤمنین علیه السلام است و آخرین آن‌ها هم به تعبیر ما
 حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است و او همان کسی است که از شیعیان خود
 غیبتی طولانی خواهد داشت.^۲

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۶؛ نک: محمد بن یعقوب کلینی، الکافی، ج ۱، ص ۱۸۷.

۲. نک: محمد بن علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق)، کمال الدین و تمام النعمة، ج ۱، ص ۲۵۳.

میرصالح می‌گوید: «دقیقاً همین‌طور است که شما می‌فرمایید؛ اما قصد من از این کلام آن است که بگویم امام مترادف است با زمامدار.»

می‌رسند برابر اتاقتک کاهگلی. شیخ حیدر آهسته در اتاقتک را باز می‌کند. در ناله‌ای کشدار می‌کند و باز می‌شود. میرصالح می‌گوید: «ما صدها روایت پراکنده دیگر داریم که صریحاً مفهوم امام و امامت در فرهنگ شیعی را زمامداری و اداره امور امت مسلمانان می‌داند و امامان شیعه را صاحبان حقیقی حکومت معرفی کرده.»^۱

درون اتاقتک تاریک است. شیخ حیدر برمی‌گردد طرف در و در را تا آخر باز می‌گذارد تا نور به درون اتاقتک بتابد. با احتیاط یک قدم می‌رود داخل و نگاهی کنجکاوانه به اطراف می‌اندازد. اتاقتک تقریباً خالی است. یک زیرانداز و یک داس بزرگ و چند متر طناب به چشم می‌آید. روی دیوار، فانوسی آویزان است. میرصالح همان‌طور که پا می‌گذارد توی اتاقتک، می‌گوید:

من حرفم این است که اگر کسی تصور کند که امامان شیعه از امام سجاد علیه السلام تا امام حسن عسکری علیه السلام فقط احکام دین و معارف دین را ذکر کرده‌اند و مبارزه سیاسی به شکل‌های متناسب با زمانشان نداشته‌اند، حتماً غور و بررسی کافی در زندگی این بزرگواران نکرده‌است.^۲

شیخ حیدر دست دراز می‌کند و فانوس را از روی دیوار برمی‌دارد: «من اما می‌گویم دلیلی بر این ادعا نداریم. آنچه از امامان شیعه به دست ما رسیده، از طریق همین روایات و احادیثی است که در کتب معتبر ما موجود است.»

برمی‌گردد طرف میرصالح و نگاهش می‌کند: «شما دلیلی بر این ادعا دارید؟!»

فانوس را می‌دهد دستش. میرصالح فانوس را می‌گیرد و می‌گوید:

بله! از حالات آن بزرگواران به وضوح پیداست! اساساً معنای امامت در اسلام و فلسفه امامت در مکتب تشیع جز این نیست. من معتقدم اگر ما دلیل روشنی هم برای مبارزه امامان نداشته باشیم، باز باید

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهباء، انسان ۲۵۰ساله، ص ۲۶.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهباء، انسان ۲۵۰ساله، ص ۲۶.

بگوییم این بی‌خبری از جانب ماست و لابد اخباری دربارهٔ این مبارزات بوده که به دست ما نرسیده.^۱

میرصالح فانوس را برمی‌گرداند روی دیوار. شیخ حیدر چند قدم جلو می‌رود و برابر چیزی که میرصالح نمی‌بیند، زانو می‌زند. اشاره می‌کند به میرصالح: «به گمانم اینجا تازگی‌ها یک نفر خواب بوده!»

میرصالح پیش می‌رود و نگاه می‌کند. پای دیوار علف‌های زیادی را شبیه تشک پهن کرده‌اند و یک بالش رنگ‌ورورفته هم بالای سرش گذاشته‌اند.

شیخ حیدر به میرصالح نگاه می‌کند: «اگر مال قدیم‌تر بود تا الان باید علف‌هایش پخش و پلا می‌شد.»

میرصالح سری به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: «چه کسی ممکن است اینجا خوابیده باشد؟!»

شیخ حیدر بلند می‌شود و آرام از اتاق می‌آید بیرون: «نمی‌دانم!»

نور آفتاب می‌خورد توی چشمشان. دستشان را سایبان می‌کنند: «باید بگوییم آن زن بیاید اینجا استراحت کند.»

میرصالح آهسته از میان علف‌ها می‌گذرد: «بالاخره باهم هم عقیده شدیم یا نه؟!»

- در چه باب؟! -

- همان که عرض کردم! نمی‌توانم قبول کنم که امامان شیعه بیش از دویست سال در خانه‌هایشان نشسته باشند و دست روی دست گذاشته باشند و فقط دل را به این خوش کرده باشند که احکام قرآن و معارف اسلامی را بیان کنند و مبارزهٔ سیاسی نداشته باشند.^۲

دورتر قاسم نشسته است کنار همسرش و دارد این‌دو را نگاه می‌کند. پسر بچه هم کمی دورتر مشغول راه‌رفتن و گشت‌وگذار است. شیخ حیدر می‌گوید:

این مبارزهٔ سیاسی را که شما می‌فرمایید، من هم به نوعی به آن معتقدم؛ مثلاً در جریان رفتار امیرالمؤمنین علیه السلام، برخی بر این باورند

۱. نک: مؤسسهٔ ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۳۶.

۲. نک: مؤسسهٔ ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۳۶.

که امام علیه السلام در برابر خلفای جور سکوت کردند. نخیر! سکوت به معنای رضاست؛ مگر می شود امام معصوم راضی شود به تحریف دین خدا و حکومت طاغوت؟!

می نشینند بر تخت. شیخ حیدر ادامه می دهد:

امیرالمؤمنین علیه السلام قیام نکردند به این معنا که دست به شمشیر نبردند! دست به شمشیر نبردن، نشانه سکوت و رضایت نیست! البته همین که دست به شمشیر هم نبردند، تنها به این دلیل بود که آقا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم دستور داده بودند به صبر! خود حضرت می فرمایند: «اگر یار کافی می داشتیم، قیام می کردم.»^۱ آن وقتی که امیرالمؤمنین علیه السلام شبانه و در تاریکی شب فاطمه زهرا علیها السلام را سوار مرکب کردند و دست امام حسن و امام حسین علیهما السلام را گرفتند و به خانه های مهاجر و انصار رفتند، چهل نفر به امیرالمؤمنین وعده یاری دادند! حضرت به آنها فرمودند: «فردا صبح اول وقت، سرهای خودتان را بتراشید و با سلاح بیایید پیش من!» از آن جمع چهل نفری، فقط چهار نفر به دستور امام عمل کردند!^۲ من اسم این را می گذارم سیاست!

نیم نگاهی به قاسم می اندازد و بعد دوباره به میرصالح خیره می شود:

سیاست یعنی همین که حضرت دست به شمشیر نبردند؛ اما از مبارزه با طاغوت دست برداشتند! وقتی خطبه «غدره» و «طالوتیه» و «وسيله» را از امیرالمؤمنین علیه السلام می خوانیم موضع سیاسی حضرت برایمان آشکار می شود. خب این ها همان سیاستی است که شما می فرمایید و من هم در این معنا قبول دارم.

میرصالح سری تکان می دهد و می گوید: «الحمد لله که هم نظیریم باهم.»

۱. نک: محمدبن حسن طوسی، کتاب الغیبة، ص ۱۹۳؛ احمدبن علی طبرسی، الإحتجاج علی أهل اللجاج، ج ۱، ص ۱۹۰.

۲. محمدبن یعقوب کلینی، الکافی، ج ۸، ص ۳۲.

۳. نک: احمدبن علی طبرسی، الإحتجاج علی أهل اللجاج، ج ۱، ص ۸۱.

عمامه را که روی تخت بود، برمی دارد و بر سر می گذارد و ادامه می دهد: این را هم بگویم، اینکه من معتقدم امامان شیعه مبارزه می کردند، باید بدانیم که مبارزه در هر زمانی، به شکل خاصی بوده! گاهی مبارزه با کار فرهنگی بوده و گاهی با کار علمی و گاهی هم با کار سیاسی! هر زمانی مبارزه خاص خودش را می طلبد.^۱

صدای در بلند می شود. شیخ حیدر از روی تخت برمی خیزد: «گمانم شیخ احمد باشد.» دورتر قاسم با نگرانی از جا بلند می شود و نگاه می کند. شیخ حیدر با اشاره دست به او می فهماند که آرام باشد: «نگران نباشید. غریبه نیست، خودی است.»

میر صالح هم همراه شیخ حیدر از جا بلند می شود و ادامه می دهد: «بزرگ ترین هدف مبارزات اهل البیت علیهم السلام رسیدن به یک نظام اسلامی بر پایه معارف امامت بود. امامان دنبال تبیین و تفسیر دین خدا بودند، دنبال رفع تحریف ها و کج فهمی ها بودند، دنبال تشکیل حکومت علوی بودند.»^۲

از میان باغ رو به سوی در حرکت می کنند: «به نظر من سخت ترین دوران زندگی امیرالمؤمنین علیه السلام بعد از رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله شروع شد. بعد از آنکه خلافت استقرار پیدا کرد و مردم با ابی بکر بیعت کردند و همه چیز تمام شد.»^۳

هر دو عبایشان را با دست بلند کرده اند:

بعد از مرگ خلیفه دوم، آمدند دنبال امیرالمؤمنین برای شرکت در شورای شش نفره! حضرت هم قهر نکردند! طبق وصیت خلیفه دوم، شش نفر برای حکومت انتخاب شده بودند. قرار بود یکی را از میان خود به عنوان خلیفه انتخاب کنند. رو کردند به امیرالمؤمنین و گفتند: «آیا طبق کتاب خدا و سنت پیغمبر و سیره دو خلیفه قبلی عمل می کنی؟!» حضرت فرمودند: «من تنها طبق کتاب خدا و سنت پیغمبر عمل می کنم!» حضرت می توانستند با کوچک ترین

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صها، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۳۶.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صها، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۷۶.

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صها، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۶۷.

چشم پوشی از آن چیزی که صحیح بود و حق می دانستند، حکومت را در دست بگیرند و قدرت را قبضه کنند؛ اما این کار را نکردند.^۱

شیخ حیدر سری به نشانه تأیید تکان می دهد و می گوید: «این معنای سیاست معصومین را که شما می فرمایید، ما بر چشم می گذاریم.»

دست دراز می کند و در را باز می کند. شیخ احمد و آقانعمت آن طرف در ایستاده اند. آقانعمت بقچه ای در بغل دارد. با لبخندی مهربان سری تکان می دهد و می گوید:

«سلام علیکم.»

شیخ احمد پیش از آنکه چیزی بگوید، مبهوت به درون باغ نگاه می اندازد:

«جایی که قاسم و همسرش پای درخت نشسته اند و پسربچه ای کنارشان مشغول بازی است.»

شیخ احمد و شیخ حیدر و میرصالح نشستند روی تخت. شیخ احمد دارد با تعجب به قاسم و خانواده اش نگاه می‌کند: «آخر این‌ها یک دفعه از کجا پیدایشان شد؟!» میرصالح لبخندی می‌زند و می‌گوید: «میهمان حبیب خداست. پناه آورده‌اند و نمی‌شود دست رد زد به سینه‌شان.»

شیخ احمد سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «قدمشان روی چشم! اما حالا که خودمان هزارویک گرفتاری داریم؟!» میرصالح با همان لبخند آرامش بخش می‌گوید:

خدا بزرگ است شیخ احمد. می‌دانم حضور من اینجا چقدر برایتان سخت شده و شاید بیشتر این گرفتاری‌ها هم به خاطر من است! اما توی هرچیزی خیری هست. لابد توی این اتفاق هم خیری هست که ما از درک آن عاجزیم، حالا چه آمدن ما به این ولایت و به این باغ و چه آمدن قاسم و خانواده اش.

شیخ احمد سر می‌چرخاند طرف آقانعمت که دارد اتاقک کاهگلی را جارو می‌زند. شیخ احمد شانه بالا می‌اندازد: «ما راضی هستیم به رضای خدا. هرچه پیش آید، خوش آید!»

شیخ حیدر اشاره می‌کند به زانوی بسته شده شیخ احمد: «باز جای شکرش باقی است که شما یک پارچه دور زانویتان بستید.»

شیخ احمد دست می‌گذارد روی زانویش: «زحمت آقارجب بود. روغن زیتون مالید و بست. تا اینجا هم یک پسر بچه سوار الاغمان کرد.»
 شیخ حیدر با تعجب می‌گوید: «کجاست حالا آن الاغ؟!»
 - رفت.

میر صالح می‌پرسد: «نمی‌شد دوسه تا حیوان از این‌ها بگیریم و خودمان را برسانیم قم؟!»

شیخ حیدر با لبخند اشاره می‌کند به قاسم و خانواده‌اش: «این‌ها را چه کنیم میر صالح؟!»

میر صالح سری تکان داد و گفت: «این‌ها همین جا توی باغ بمانند. ما که کاری با این‌ها نداریم. پناه می‌خواستند و ما پناهشان دادیم.»

شیخ حیدر برمی‌گردد طرف قاسم و نگاهش می‌کند: «من که هنوز تردید دارم به ما راست گفته باشد!»

دورتر قاسم دارد با پسر کوچکش حرف می‌زند. زنش روی گرفته در چادری سیاه، تکیه داده به درخت.

شیخ احمد نگاهی به آن‌ها می‌اندازد و می‌گوید: «چه کنیم؟! دلیلی برای باور نکردن نداریم! داریم؟!»

شیخ احمد اشاره می‌کند به شیخ حیدر: «قربان دستتان، آن هندوانه‌ها را بفرستید بالا.»

اشاره می‌کند به پای تخت. شیخ حیدر خم می‌شود و از پای تخت، هندوانه کوچکی را برمی‌دارد و می‌گذارد مقابل شیخ احمد. شیخ احمد از کنار تخت، چاقوی بزرگی را برمی‌دارد و فرو می‌کند در شکم هندوانه. نیم‌نگاهی به قاسم می‌اندازد و می‌گوید: «با وجود این زن و این طفل، فکر نکنم حضورش توی این باغ خطر چندانی داشته باشد؛ فقط توی دست و بال ما هستند. اگر یک دفعه بخواهیم از اینجا بزنیم بیرون، نمی‌دانم با این‌ها باید چه کنیم؟!»

به میرصالح نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «یک زن حامله را تنهارها کنیم و برویم؟!»
 شیخ حیدر با تعجب نگاهش می‌کند: «یعنی می‌گویید این‌ها را با خودمان ببریم
 قم؟!»

شیخ احمد هندوانه را قاچ می‌کند: «بر فرض اگر آقاموسی برسد و بیاید دنبال ما،
 بعید می‌دانم توی آن درشکه بیشتر از چهار نفر بتوانند بنشینند. بالاخره هر جور که
 حساب کنی، چند نفر از ما نمی‌توانند بروند و مجبورند بمانند همین جا.»
 یک قاچ هندوانه می‌دهد دست میرصالح. میرصالح هندوانه را می‌گیرد.

شیخ احمد ادامه می‌دهد: «یا ما از اینجا می‌رویم یا آن‌ها.»
 نگاهی به میرصالح می‌اندازد و می‌گوید: «البته به طور قطع شما را می‌فرستیم قم.»
 میرصالح لبخندی می‌زند و می‌گوید: «نمی‌شود! من با شما آمده‌ام و با خودتان
 هم برمی‌گردم.»

شیخ احمد یک قاچ هندوانه می‌دهد دست شیخ حیدر. شیخ حیدر رو به میرصالح
 می‌گوید: «شما میهمان مایید! نمی‌شود که توی این اوضاع خطرناک نگهتان
 داریم!»

شیخ احمد می‌گوید: «حالا شما دعا کنید به موسی خبر برسد و حرکت کند!»
 شیخ حیدر هندوانه را به دهان می‌برد و میان خوردن می‌گوید: «قرار شد چه وقت
 بیاید اینجا؟!»

شیخ احمد دارد قاچ‌های هندوانه را کنار هم می‌چیند: «تا خبر برسد و راه بیفتد و
 بخواهد برسد اینجا، نیمه شب شده. به محض اینکه برسد اینجا، بی‌معطلی چند
 نفر را از اینجا می‌فرستیم که بروند.»

شیخ حیدر پوست هندوانه را می‌گذارد گوشه‌ای و دور دهانش را پاک می‌کند و با
 تعجب می‌پرسد: «قرار است توی تاریکی برویم?!»

شیخ احمد سری تکان می‌دهد: «بله. مگر چاره دیگری هم داریم؟!»
 میرصالح می‌پرسد: «درشکه تا پای باغ می‌آید?!»

شیخ احمد با اشاره سر می فهماند که نه و می گوید: «می آید جلوی خانه آقارجب.»
تعجب شیخ حیدر بیشتر می شود: «جلوی خانه آقارجب؟! چرا نگفتید بیاید اینجا؟!»

شیخ احمد نگاهش می کند: «چون جاده باغ برای درشکه مناسب نیست. می ترسم بیاید و وسط راه بماند و مکافاتمان بیشتر شود.»
شیخ حیدر با تعجب به میرصالح نگاه می کند: «یعنی ما باید نیمه شب از این باغ برویم بیرون و توی تاریکی خودمان را برسانیم به خانه آقارجب؟!»
شیخ احمد سری به نشانه تأیید تکان می دهد. از روی تخت به زحمت بلند می شود. دست هایش را توی سطل آبی که کنار تخت است، می شوید: «بله! بدون فانوس و دردل تاریکی!»

میرصالح به قاسم اشاره می کند: «لااقل یک چیزی به این ها بگوییم. اگر قرار است بروند قم، بگوییم مهیا شوند. اگر هم قرار نیست بروند، بگوییم یک فکری به حال خودشان بکنند.»

شیخ احمد سری تکان می دهد و می گوید: «خودم یک جوری قضیه را مطرح می کنم.»

سر می چرخاند طرف شیخ حیدر: «توی روشنایی روز، خطرش بیشتر است. شاید تا نیمه شب آن غریبه هم خسته شود و برود پی کارش.»
شیخ حیدر می گوید: «حالا دیدی طرف خسته نشد و تا نیمه شب مراقب ما و این باغ بود! آن وقت چه باید کرد؟!»

شیخ احمد لبخندی می زند: «فعلاً که خبری از او نیست. ماییم و این باغ!»
شیخ احمد سر می چرخاند طرف میرصالح: «خب! بحثتان به کجا رسید؟ چه شد آخرین انسان ۲۵۰ساله؟!»

رو به شیخ حیدر می گوید: «بالاخره شما وارد سیاست شدید یا میرصالح دست از سیاست و مشروطه برداشت؟!»

میر صالح و شیخ حیدر می خندند. شیخ احمد سر می چرخاند طرف قاسم و با صدای بلند صدایش می زند: «آقا قاسم!»

قاسم نگاهش می کند. شیخ احمد با اشاره دست به او می فهماند که جلو بیاید. قاسم از جایش بلند می شود و می آید طرف تخت. به تخت که می رسد، می ایستد. شیخ احمد دو قاچ هندوانه دست قاسم می دهد و می گوید: «بیا این هندوانه را ببر برای عیال و طفلت!»

قاسم هندوانه ها را می گیرد و با لبخند سری تکان می دهد: «دست شما درد نکند آقا!»

شیخ احمد با مهربانی می گوید: «خودت هم بیا بنشین اینجا کنار ما و با ما هندوانه بخور.»

قاسم تشکر می کند و می رود. هنوز دور نشده است که شیخ حیدر صدایش می زند: «آقا قاسم!»

قاسم می ایستد. شیخ حیدر می گوید: «زیاد طفل را توی علف ها نبر! این باغ، مار دارد. خطرناک است!»

لبخند از روی لبان قاسم محو می شود: «مار؟!»

نگاهی به اطراف می اندازد و می گوید: «خدا خیرتان بدهد که گفتید.»

شیخ احمد با تعجب به شیخ حیدر و میر صالح نگاه می کند: «واقعاً اینجا مار دارد؟!»

شیخ حیدر سری به نشانه تأیید تکان داد: «بله!»



نشسته اند روی تخت. شیخ احمد رو می‌کند به میرصالح: «توی راه که داشتم با آقارجب حرف می‌زدم، گفت برادرش توی تهران معمم است! توی یکی از مساجد پیش نماز است.»

میرصالح سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «صحیح!»

شیخ احمد ادامه می‌دهد: «می‌گفت نظمیته برادرش را دستگیر کرده و بُرده!»

میرصالح با تعجب می‌پرسد: «روی چه حسابی؟! کجا برده؟!»

شیخ احمد ادامه می‌دهد: «گویا توی مسجد، حرف‌هایی در دفاع از آقای نائینی و مشروطه گفته بوده! خبرهم دهان به دهان چرخیده و آن‌که نباید می‌فهمیده، فهمیده.»

شیخ حیدر می‌گوید: «لا اله الا الله... آخر من نمی‌دانم پیش نماز مسجد چرا باید دخالت کند توی این مسائل!»

میرصالح به شیخ حیدر نگاه می‌کند و با تعجب می‌پرسد:

«یعنی شما می‌فرمایید آخوند پیش نماز مسجد باید سکوت کند برابر ظلم؟!»

شیخ حیدر نگاهش می‌کند: «از کجا معلوم که ظلم مشروطه بیشتر نباشد؟!»

میرصالح سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «من این کلام را قبول ندارم. مشروطه به مردم ظلم نمی‌کند. این شاه و سلطنت است که به مردم ظلم می‌کند. مشروطه یعنی حکومت مردم بر مردم. مردم که به خودشان ظلم نمی‌کنند!»

شیخ احمد می‌پرسد: «آخرش برای من روشن نشد که این اختلافات شیخ فضل‌الله نوری و آقای نائینی سر چیست! اگر به واقع، سیاست همان‌گونه که شیخ حیدر

می‌گوید، برای آخوند معنا ندارد، چطور این دو نفر وارد این مسائل شده‌اند؟! میرصالح سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «به امور جامعه و احوال مردم که نمی‌شود بی تفاوت بود! می‌شود?!»

برمی‌گردد طرف شیخ حیدر و توی چشم‌هایش دقیق نگاه می‌کند و می‌پرسد: «اگر بر فرض شما ببینید توی یک کوچه‌ای نظمیّه دارد به ناموس من بی‌احترامی می‌کند، آیا شما سکوت می‌کنید یا اینکه مداخله می‌کنید?!»

شیخ احمد سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «مداخله می‌کنم.» میرصالح ادامه می‌دهد: «بحث ما هم همین است که در برابر ظلم سکوت جایز نیست. این دو عالم هم دردشان درد مردم و عدالت و دیانت است! حالا نگاهشان باهم تفاوت دارد.»

شیخ احمد می‌گوید: «راست است که شیخ فضل‌الله نوری طرف شاه را گرفته؟!» میرصالح می‌گوید: «وقتی شما میان دو مسئله قرار می‌گیرید که یکی بد است و آن یکی بدتر، کدام را انتخاب می‌کنید?!»

شیخ احمد می‌گوید: «طبق فتوای عقل، بد را انتخاب می‌کنم.» میرصالح می‌گوید:

همین طور است! علی‌القاعده بد را انتخاب می‌کنید تا از بدتر در امان باشید. ماجرای شیخ فضل‌الله نوری هم همین است. او مشروطه‌ای را که طرف دار مجلس است، افسد می‌داند و سلطنت استبدادی سنتی را فاسد می‌داند! از منظر او انتخابِ فاسد بهتر از انتخابِ افسد است. شیخ احمد سری تکان می‌دهد: «حرف غریبی هم نیست. عقل هم این را تصدیق می‌کند.»

قاسم نزدیک می‌شود: «سلام علیکم!»

هرسه نگاهش می‌کنند و جوابش را می‌دهند. شیخ احمد اشاره می‌کند به بالای تخت: «بفرمایید بالا بنشینید.»

قاسم با دست اشاره می‌کند به جایی که نشسته است و می‌گوید: «همین جا بنشینم، راحت‌ترم!»

شیخ احمد به میرصالح نگاه می‌کند: «خب! می‌فرمودید.»

- توی علما برخی بر این باورند که دین و سلطان مثل دو برادر هستند که هرکدام به دیگری محتاج است. برای نمونه هم از خود تاریخ شاهد می‌آورند که در سالیانِ درازی که سلطنت در ایران حاکم بوده، هیچ مزاحمتی با اسلام نداشته و شیخ و آخوند در امنیت بوده‌اند و وجاهت داشته‌اند و اساس شریعت خدا و عقاید ملت همچنان مستحکم و استوار مانده! آن‌ها معتقدند اگر پای مشروطه و قانون‌گذاری و مجلس بیاید وسط، اندک‌اندک دین خدا و عقاید مردم دچار سستی و شبهات می‌شود.

شیخ احمد سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «این هم حرف بیراهی نیست!»

میرصالح ادامه می‌دهد: «شیخ فضل‌الله نوری می‌گفت: 'مشروطه باید مشروع باشد.'»

شیخ احمد می‌گوید: «و لابد آقای نائینی مخالف این است!»

- بله! آقای نائینی از طرف داران مشروطه است! ایشان معتقدند سلطنت مطلقه، نوعی شهوترانی قدرت است. حرفشان هم این است که قدرت سلطان باید محدود شود و آزادی مردم افزایش یابد. حرف بر سر حریت و مساوات است: آزادی زبان و آزادی قلم و این جور حرف‌ها.

شیخ حیدر که تا به حال ساکت بوده است، توی چشم‌های میرصالح دقیق

می‌شود و می‌پرسد: «حریت و مساوات؟!»

میرصالح می‌گوید: «بله!»

شیخ حیدر با تعجب به شیخ احمد نگاه می‌کند: «قوام اسلام به عبودیت است، نه

به حریت! امتیاز مؤمن به بندگی اوست، نه به حریتش!»

شیخ احمد نگاه معناداری به او می‌اندازد. شیخ حیدر این بار به میرصالح نگاه می‌کند.

- این مساوات که می‌گویید، خلاف بسیاری از احکام است!

میرصالح با تعجب می‌پرسد: «چطور?!»

شیخ حیدر ادامه می دهد:

برای مثال، در دیه و ارث و حقوق دیگر، بنای اسلام و شریعت بر مساواتِ ظاهری نیست. خلاق، مساوات را در ظاهر قضاوت می کند و علم امام و خدا را نادیده می گیرند. حال اگر خلاق بخواهند توی همین احکام مطالبه مساوات کنند، تکلیف چیست؟! و تازه فرمودید:

«حریت، حریت از چه؟! از حدود الهی و شریعت؟! آزادی تا کجا؟!»

میرصالح می گوید: «نگرانی شما صحیح است؛ اما لابد علمای تراز اولی که در این مسائل حرف دارند و به میدان آمده اند، درباره این چیزها هم فکری خواهند کرد و دست روی دست نمی گذارند که دین خدا به قهقرا برود.»

شیخ حیدر می گوید: «من می ترسم آخر کار به جایی برسد که خبری از اسلام و دین و دیانت توی دل مردم نباشد و نماند. توی کلامتان فرمودید آزادی قلم و زبان! خب این فایده اش برای مخالفان بیشتر است!»

شیخ احمد می پرسد: «چطور؟!»

شیخ حیدر می گوید: «طبق این قاعده فرقی ملحد و زندق می توانند کلمات کفرآمیز خود را بر منابر و لوايح منتشر کنند و القای شبهات کنند!»

شیخ احمد سری تکان می دهد و می گوید: «توی این مسئله من باشیخ حیدر موافقم!»
میرصالح می گوید: «این را به خاطر داشته باشید که منظور از آزادی و حریت، آزادشدن از خدا و قوانین الهی نیست!»

پوست هندوانه را کناری می گذارد و ادامه می دهد: «منظور، آزادی از ستم و ظلم سلطان است، نه آزادی از حدود دینی.»

شیخ احمد به قاسم نگاه می کند که دست به هندوانه اش نزده است. هندوانه را برمی دارد و می دهد دست قاسم: «چرا معطلید؟! بفرمایید!»

قاسم شروع می کند به خوردن. دارد با دقت به حرف شیخ حیدر و میرصالح گوش می دهد. میرصالح می گوید:

ترس شیخ فضل الله نوری همین است که این آزادی که مشروطه

به دنبال آن است، آزادی مطلق باشد! بی قیدی و بی بندوباری باشد! کلام شما دقیقاً منطبق است بر کلام شیخ فضل الله نوری. فقط تعجب من از این است که اگر این‌ها را شیخ فضل الله نوری بگوید، شما اسمش را می‌گذارید آخوند سیاسی و اگر خودتان بگویید، اسمش می‌شود دلسوزی لابد!

شیخ حیدر نگاهی به میرصالح می‌اندازد و جوابی نمی‌دهد. معلوم است منتظر این لحن از میرصالح نبوده است. میرصالح به شیخ حیدر که ساکت شده است، نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «قصد نداشتم ناراحتتان کنم؛ اما واقعاً آخوندِ درسی‌دین‌نخوانده که بنشیند کنج خانه و ببیند که دین خدا را دارند زیر پا می‌گذارند...»

شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید. میرصالح برمی‌گردد طرف شیخ احمد: «مشروطه خواهان دنبال کم کردن قدرت سلطان هستند و معتقدند حقوق ملت نباید در چنگال آهنین سلطنت استبدادی اسیر باشد.»

شیخ احمد می‌گوید: «خب این حرف درستی است.»

میرصالح ادامه می‌دهد:

می‌گویند نباید این‌گونه باشد که سلطان و حاکم هر نحو تصرفی که دلش خواست، از روی شهوت و غضب بر اموال ملت داشته باشد. مشروطه خواهان می‌گویند ادارات دولتی و حکومتی باید بر طبق قانون حرکت کند، نه طبق میل سلطان! لازمه رهاشدن از قید سلطان هم دادن آزادی‌های اجتماعی است، نظیر آزادی اقلام و افکار؛ البته بدون اینکه منافاتی داشته باشد با مذهب. این‌ها معتقدند سلطنت به خودی خود خواستار قدرت هرچه بیشتر است؛ پس باید قدرت‌ش را محدود و مقید کرد!

شیخ احمد دوباره می‌گوید: «این هم کلام صحیحی است.»

شیخ حیدر سر بلند می‌کند و به شیخ احمد نگاهی می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید.

شیخ احمد که انگار متوجه تعجب نگاه شیخ حیدر شده است، می پرسد: «چه شده؟!»
 شیخ حیدر می گوید: «شما انگار هرچه می شنوید، می فرمایید صحیح است!»
 شیخ احمد می خندد: «خب چه کنم؟! تابه حال حرف غلط نشنیده ام.»
 میرصالح نگاهی به شیخ حیدر می کند و می گوید: «به گمانم من شیخ حیدر را
 آزرده خاطر کردم.»
 شیخ حیدر نگاهش نمی کند و سرش را به زیر می اندازد و می گوید: «فرمایشتان را
 ادامه بدهید!»
 میرصالح می گوید: «به هر حال، خدا را شاهد می گیرم که قصد و غرض حقیر ارائه
 دلیل و شاهد بود برای همان بحثی که داشتیم.»
 شیخ احمد می گوید: «راستی ما از این ماجرای انسان ۲۵۰ ساله جاماندیم.»
 شیخ حیدر همان طور که سرش پایین است، می گوید: «بگذارید فرمایش میرصالح
 درباره این امور سیاسی معاصر تمام شود، به آن هم می رسم.»
 دست دراز می کند و یک قاچ هندوانه برمی دارد و می گوید: «من می روم این را
 بدهم آقانعمت.»
 از روی تخت بلند می شود و می رود طرف اتاقک کاهگلی. میرصالح و شیخ احمد و
 قاسم نگاهش می کنند. شیخ احمد رو به میرصالح می گوید: «می فرمودید.»
 میرصالح می گوید:

آقای نائینی معتقد است حکومت سلطنتی و استبدادی سه ظلم
 انجام می دهد: اول به خدا، چون احکامش را نادیده می گیرد؛ دوم به
 مقام معصوم، چون منصب او را اشغال کرده؛ سوم به مردم، چون به
 حقوق آن ها تعدی می کند. اما حکومت مشروطه تنها از آن رو که حق
 امام را در حکومت غصب می کند، مشکل دارد؛ ولی با قانون گذاری در
 مجلس و نظارت علما، حقوق الهی و مردمی اعاده می شود. در آخر،
 مبحث مهمی هم دارند در این باب که استبداد دینی مشکلش از
 استبداد سیاسی دشوارتر و بیشتر است.

دورتر شیخ حیدر و آقانعمت برابر اتاقتک کاهگلی ایستاده‌اند و حرف می‌زنند. شیخ احمد می‌گوید: «در دورهٔ اهل‌البیت علیهم‌السلام این تعامل با سلطان چگونه بوده؟» - ماجرای قتل عثمان را حتماً خوانده و شنیده‌اید! اینکه چه کسی موجب قتل عثمان شد، یکی از ماجراهای بسیار مهم تاریخ اسلام است. افرادی عثمان را کشتند که بعدها ادعا کردند با عثمان دوست بوده‌اند! همان‌ها از پشت خنجر زدند و از زیر تحریک کردند! از عمروعاص پرسیدند: «چه کسی عثمان را کشت؟! اسم یکی از صحابه را آورد و گفت: «او شمشیرش را ساخت و فلانی شمشیر را تیز کرد و آن دیگری شمشیر را مسموم کرد و آن یکی هم شمشیر را برایش آورد!» واقعیت هم همین است.^۱ شیخ حیدر می‌آید و لبِ تخت می‌نشیند. میرصالح ادامه می‌دهد:

شما نگاه کنید به ماجرای قتل عثمان: امیرالمؤمنین علیه‌السلام حسنین را برای دفاع از عثمان به خانهٔ او فرستادند. مخالفان، اطراف خانهٔ عثمان را گرفته بودند و نمی‌گذاشتند آب وارد خانه شود. امیرالمؤمنین علیه‌السلام برای عثمان آب و آذوقه فرستادند. با کسانی که از عثمان خشمگین بودند، بارها و بارها مذاکره کردند تا خشم آن‌ها را کم کنند. وقتی هم که آن‌ها عثمان را کشتند، امیرالمؤمنین خشمگین شدند...^۲

شیخ حیدر سر بالا می‌آورد و می‌گوید: «البته امیرالمؤمنین علیه‌السلام برای حفظ اسلام و جلوگیری از اینکه خلیفه‌کُشی باب نشود، این کار را کردند؛ وگرنه میان عثمان و امیرالمؤمنین علیه‌السلام الفت و محبت و علاقه‌ای نبوده...» میرصالح سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله! و من به همین رفتار می‌گویم فعالیت سیاسی امام!»

پسر بچهٔ خردسال می‌آید طرف قاسم و چیزهای توی گوشش می‌گوید. قاسم با شرمندگی

۱. نک: مؤسسهٔ ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۷۹.

۲. نک: مؤسسهٔ ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۸۰؛ عبدالحمید بن هبه‌الله بن ابی‌الحدید معتزلی، شرح نهج البلاغه لابن ابی‌الحدید، ج ۲، ص ۱۵۳ تا ۱۵۸.

سر بلند می‌کند و می‌گوید: «ببخشید میان کلامتان می‌پریم باید طفل را ببرم مستراح!»
 شیخ احمد لبخندی می‌زند و می‌گوید: «چه عیب دارد آقا جان! آخر باغ دست چپ
 کنار دیوار.»

قاسم از روی تخت بلند می‌شود و طفل را به آغوش می‌کشد و می‌رود طرف آخر باغ.
 شیخ احمد سرمی چرخاند طرف میرصالح و می‌گوید: «می‌فرمودید.»
 میرصالح می‌گوید:

تمام مسلمانان با امیرالمؤمنین علیه السلام بیعت کردند؛ یعنی تا آن روزگار
 هیچ بیعتی به عمومیت بیعت با امیرالمؤمنین علیه السلام وجود نداشت.
 همه چهره‌های معروف مثل طلحه و زبیر و دیگران با آن حضرت
 بیعت کردند! پیش از بیعت، امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند: «من
 به اصرار شما حکومت را به دست گرفته‌ام؛ پس مبدا پیش خودتان
 خیال کنید که ملاحظه چهره‌ها و شخصیت‌ها و استخوان‌های
 قدیمی و آدم‌های نام‌ونشان‌دار را خواهم کرد. مبدا خیال کنید من
 از این‌وآن تبعیت و تقلید خواهم کرد و روش دیگران را روش خودم
 قرار خواهم داد...!»^۱

شیخ احمد دارد با دقت به حرف‌های میرصالح گوش می‌دهد. میرصالح ادامه می‌دهد:
 امیرالمؤمنین علیه السلام گفتند: «من جامعه را طوری حرکت می‌دهم که
 خود به آن علم دارم و آن را اسلامی می‌دانم!»^۲ امیرالمؤمنین علیه السلام
 با مردم اتمام حجت کردند و خلافت را قبول کردند؛ در صورتی‌که
 می‌توانستند خیلی راحت به خاطر حفظ مصالح، کوتاه بیایند و دل
 خیلی‌ها را به دست بیاورند؛ اما این کار را نکردند. با کمال قاطعیت
 بر اصول و ارزش‌های اسلامی پافشاری کردند؛ به طوری‌که آن‌همه
 دشمن در مقابلشان صف کشیدند!^۳

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۸۱.

۲. نک: علی بن ابی طالب علیه السلام، نهج البلاغه، ص ۱۳۶.

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۸۱.

شیخ حیدر سر می چرخاند طرف شیخ احمد و می گوید: «حرف من هم همین است که فقط یک معصوم مثل امیرالمؤمنین علیه السلام می تواند این طور رفتار کند.» میرصالح ادامه می دهد:

امیرالمؤمنین علیه السلام شاخص حق و باطل است. به خاطر همین است که هرکس دنبال امیرالمؤمنین برود و مثل او عمل کند، حق است و هرکس امیرالمؤمنین را قبول ندارد یا طبق روش ایشان عمل نمی کند، باطل است؛ لذا ایشان میزان الحق هستند.^۱

شیخ حیدر گفت:

ملاک ما هم همین طریق امیرالمؤمنین علیه السلام است. هرکس هم توی این راه باشد، ما قبولش داریم، چه در لباس آخوندی و چه در لباس دیگر؛ اما بحث اینجاست: این ها که این گونه حکومت می کنند، فقط دوازده نفرند و سیزدهمی ندارند! این ها همه شان عصمت دارند، ولایت دارند، علم غیب دارند، آیه تطهیر ایشان را مطهر معرفی کرده! نه وسوسه دارند و نه سهو و نه خطا! حالا شما فکرش را بکن، یک نفر غیر از این ها بخواهد پا بگذارد جای ایشان! خب معلوم است مثل جوجه ای که قبل از روییدن پروبالش از لانه اش پرواز کرده باشد، دستخوش بچه ها می شود!

یک دفعه قاسم ترسیده و بالتهاپ دوان دوان خود را به تخت می رساند و فریاد می زند: «شیخ احمد، یک نفر بیرون باغ دارد اینجا را دید می زند!» با این جمله هر سه از روی تخت می پرند. شیخ حیدر مستأصل به شیخ احمد نگاه می کند و می گوید: «چه کنیم؟!»

شیخ احمد دارد دور خود می چرخد تا چوب دستی پیدا کند: «نمی دانم! بگردید ببینید این اطراف چوبی پیدا می کنید؟!»

میرصالح یک راست می رود طرف قاسم: «مطمئن فقط یک نفر بود؟!»

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبایا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۸۱ و ۸۲؛ علی بن عیسی اربلی، کشف الغمّة فی معرفة الأئمّة، ج ۱، ص ۱۴۴.

قاسم یک چشمش به انتهای باغ است که طفلش ایستاده کنار مستراح: «من فقط یک نفر را دیدم آقا. از صدای پایش فهمیدم. سرم را بردم آن طرف دیوار. دیدم دارد توی باغ سرک می‌کشد!»

میرصالح اشاره می‌کند به قاسم: «بیا برویم ببینیم!»

دو نفری می‌دوند طرف آخر باغ. نعمت از اتاق کاهگلی می‌آید بیرون: «چه شده آقا؟!»
 شیخ احمد چشمش می‌افتد به چوب‌دستی بلند جارویی که توی دست نعمت است: «خوب شد آمدی! بده به من این جارو را!»

جارو را از دست نعمت می‌گیرد و می‌دود دنبال میرصالح و قاسم. نعمت متعجب به شیخ حیدر نگاه می‌اندازد: «چه شده?!»

شیخ حیدر آرام به طرف آخر باغ قدم برمی‌دارد و می‌گوید: «انگاریک نفر آمده پی ما! زن از سایه درخت بلند می‌شود و نگران جلو می‌آید. شیخ حیدر با دست اشاره می‌کند به زن: «شما همان جا بنشینید خواهر.»

سر می‌چرخاند طرف نعمت: «چشم‌ت به این زن باشد مبادا بترسد!»

خودش را که به دیوار می‌رساند، می‌بیند میرصالح و قاسم و شیخ احمد ایستاده‌اند: «چه شده?!»

میرصالح لبخندی می‌زند و می‌گوید: «فرار کرد.»

شیخ احمد ترسیده به شیخ حیدر و میرصالح نگاه می‌اندازد: «اگر برگردد چه?!»

میرصالح می‌گوید: «دیگر بر نمی‌گردد.»



هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رود. چهار فانوسِ روشن را از چهار درخت آویزان کرده‌اند. میرصالح و شیخ‌احمد و قاسم نشسته‌اند روی تخت. دورتر، زیر یکی از فانوس‌ها، شیخ‌حیدر رو به قبله نشسته است و حدیث کسا را با صدای بلندی می‌خواند. آقانعمت پشت شیخ‌حیدر نشسته و دعا را با او زمزمه می‌کند. خبری از زن و طفل نیست؛ اما کورسویی از درون اتاقک چوبی به چشم می‌آید. روی تخت، شیخ‌احمد دارد با قاسم حرف می‌زند. قاسم حالا راحت‌تر از قبل کنارشان نشسته است. - میان تمام امام‌ها، من ارادت خاصی دارم به امام علی علیه السلام.

شیخ‌احمد سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «اتفاق غریبی نیست. آن‌که مولا را دوست ندارد، کارش خراب است!»

قاسم نگاهی به میرصالح می‌اندازد و می‌گوید: «آنچه دربارهٔ حکومت امام علی گفتید، واقعاً تنم را لرزاند!»
میرصالح می‌گوید:

حکومتِ الان را نگاه نکنید. آن حکومت علوی که محورش تفکر شیعی و مکتبی باشد، بالای هر منبر مسجدش، مدح اهل‌البیت علیهم‌السلام است و لاغیر! یعنی آخوند می‌رود بالای منبر، از امام معصوم بگوید: از اوصافش، از جمالش، از اقتدارش، از علمش، از پرهیزکاری‌اش، از ولایتش بر عالم هستی، از

امامتش، از مظلومیتش و حتی از سیاستش!

دقیق توی نگاه قاسم خیره می شود:

سیاست از امام معصوم جدا نیست. تمام حرکات و سکنات و گفتار و کردار امام معصوم سیاست است: سیاستی که محورش خداست، اولش خدا و وسطش خدا و آخرش هم خدا. آن سیاست که ما به آن معتقدیم، روش ادارهٔ اجتماع و مردم‌داری به شیوهٔ اهل‌البیت است. هر جا حاکم یا فقیه خلاف سیرهٔ آل‌الله کاری کند و چیزی بگوید، از منظر ما مردود و باطل است.

قاسم با تحسین نگاهش می‌کند: «منبری که خرج معصوم نشود، مسجدی که بر آن سیاستی غیر از سیاست آل‌الله تبلیغ شود، مسجد ضرار است. هم منبرش را باید سوزاند و هم منارهٔ مسجدش را باید خراب کرد!»

شیخ‌احمد با تحسین نگاهش می‌کند. میرصالح ادامه می‌دهد:

من و شما و تمام عالم هستی فدای یک بند انگشت امام معصوم! منبر و مسجدی که بخواهد غیر از معصوم را تبلیغ کند، فردای قیامت چه دارد جواب رسول‌الله را بدهد؟! دین خدا صاحب دارد. صاحب دین خدا من و شیخ‌احمد و شیخ‌حیدر و شیخ‌فضل‌الله نوری و آخوند خراسانی نیستیم! صاحب دین خدا امام عصر عجل‌الله‌تعالی فرجه‌الشریف است، امام معصوم است. منبر خانهٔ خدا را باید خرج صاحب‌خانه کرد. صاحب این خانه فقط امام معصوم است!

قاسم لبخندی می‌زند و می‌گوید: «اگر می‌شود کمی دربارهٔ سیاست امام‌علی بگویند.»

شیخ‌احمد با خنده می‌گوید: «انگار خیلی از کلام میرصالح خوش آمدی؟!»

قاسم سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «من جانم را برای امام‌علی می‌دهم! مدح

ایشان را که می‌شنوم، مو بر بدنم سیخ می‌شود.»

دورتر شیخ‌حیدر از روی سجادهٔ کوچکش بلند می‌شود. مراقب است سرش به فانوسی که

از درخت آویزان است، نخورد. میرصالح نگاهش به شیخ حیدر است. شاید دوست دارد او هم بیاید و توی بحث شرکت کند. سر می چرخاند طرفِ قاسم و می گوید: «ناکثین رامی شناسی؟!» قاسم به نشانهٔ نه، سری تکان می دهد. میرصالح با تأسف به شیخ احمد نگاه می کند: این هم از حکومت سلطنت! حالا اگر می پرسیدم تزار روس یا حکام عثمانی را می شناسی، مثل بلبل جواب می داد! از دین خدا مهم تر چیست که یاد مردم دهند! شیعه ای که نداند دشمن آل الله کیست و سیاست اهل البیت در قبال آنان چگونه بوده، به چه درد می خورد؟! با صدای آرام تری به شیخ احمد می گوید:

طاغوت یعنی همین که نگذارند مردم بروند دنبال دانستن مظلومیت و مصائبی که بر سر آل الله آمده! قرار است فقط سلطان بر تخت سلطنت بنشینند! حالا به هر قیمتی که شده، مردم را در جهل نگه می دارند و اهل البیت را خرج خودشان می کنند. به جارچی هایش هم می گوید بر منابر، سلطان را و بساط حکومتش را تبلیغ کنند! میزان می شود این آقا و هرکه خلاف این آقا حرفی بزند، انگار خلاف دین و خدا و پیغمبر حرف زده! بنای هر حکومت طاغوتی همین است که اهل البیت علیهم السلام بروند به حاشیه!

لبخندی می زند و دهانش را نزدیک گوش شیخ احمد می برد و ادامه می دهد: «اگر این را پیش شیخ حیدر می گفتم، به من وصلهٔ سیاسی می چسباند.» شیخ احمد می خندد! میرصالح ادامه می دهد:

یک ماجرا برایتان تعریف کنم تا خستگی مان در برود. فردی به نام نجاشی از شاعران و مداحان امیرالمؤمنین علیه السلام بود. او کسی است که در جنگ صفین، بهترین شعرها را برای تشویق مردم به جنگیدن با معاویه سرود! از قضا در ماه رمضان مشروب خورد. وقتی امیرالمؤمنین علیه السلام مطلع شدند، فرمودند: «حد شراب معلوم است. او را بیاورید تا حد را جاری کنیم.»

در مقابل چشم مردم او را حد زدند. خانواده و قبیله اش آمدند و گفتند: «تو ما را بی آبرو کردی! این که امروز او را جلوی مردم حد زدی، جزو جماعت خودت بود. جزو طرفداران خودت بود!» امام فرمودند: «مسلمانی تخلف کرد و حدی از حدود الهی بر او واجب شد! من از جانب خود کاری نکردم.» نجاشی بعد از آن ماجرا، تمایل پیدا کرد به معاویه! امیرالمؤمنین هم چیزی نگفتند. یک نفر از قبیله بنی اسد که با امیرالمؤمنین علیه السلام قوم و خویش بود، کاری کرد که بر او حد واجب شده بود. چند نفر آمدند برای وساطت. گفتند برویم پیش امیرالمؤمنین و قضیه را حل کنیم. امیرالمؤمنین فرمودند: «هر کاری که اختیارش با من باشد، انجام می‌دهم!» این‌ها خوشحال شدند. فردای آن روز امیرالمؤمنین آن شخص را حد زدند! دوباره آن یارانش آمدند و گفتند: «چرا بر این شخص حد جاری کردید؟! مگر نگفتید هر کاری در اختیارم باشد، می‌کنم؟!» امیرالمؤمنین فرمودند: «حد در اختیار من نیست! حکم الهی است و در اختیار خداست!»^{۲۰۲}

شیخ حیدر و آقانعمت وسط حرفش آمده‌اند و نشسته‌اند روی تخت. میرصالح با لبخند نگاهی به شیخ حیدر می‌اندازند و می‌گوید: «دعایتان مقبول ان شاء الله!» شیخ حیدر می‌گوید: «دعاگویتان بودیم!» میرصالح می‌گوید: «نظرتان درباره این سیره امیرالمؤمنین علیه السلام که عرض کردم، چه بود؟!»

شیخ حیدر می‌گوید:

حکومت الهی از آن خداست و خداوند آن را تنها به معصوم واگذار

۱. نک: ابراهیم بن محمد ثقفی، الفارات، ج ۲، ص ۵۲۳.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۸۶ و ۸۷.

۳. نعمان بن محمد بن حیون تمیمی مغربی (ابن حیون)، دعائم الاسلام و ذکر الحلال و الحرام و القضايا و الاحکام، ج ۲، ص ۴۴۳؛ سیدحسین بروجردی و دیگران، جامع احادیث الشیعة، ج ۳۰، ص ۵۴۲.

کرده؛ اما همه ما در برابر خلاق مسئولیم! شما خیال کرده‌اید من معتقدم در عصر غیبت باید دست روی دست گذاشت؟! خیر، به والله عقیده ما این نیست! باید کار کرد، تلاش کرد، باید همه را امام‌زمانی و مؤمن و معتقد بار آورد. اینکه بگوییم دست روی دست بگذاریم، افتادن از این طرف بام است؛ اما با افتادن از آن طرف بام هم موافق نیستیم. غیر معصوم شبیه امیرالمؤمنین علیه السلام نیست که بخواهد پا بگذارد جای پای ایشان!

میرصالح گفت: «چه کسی می‌تواند حتی تصور کند که به امیرالمؤمنین علیه السلام شباهت پیدا کند؟ هیچ‌کس شبیه امیرالمؤمنین علیه السلام نمی‌شود.»^۱

شیخ حیدر خیز برمی‌دارد طرف میرصالح و پیشانی میرصالح را می‌بوسد: «درود خدا بر شما! تمام حرف من همین است که معصوم مثل و مانند ندارد؛ نه در علم غیب، نه در قدرت، نه در شجاعت، نه در عصمت، نه در ولایت و نه در هیچ چیز دیگر.»

میرصالح خندید و چیزی نگفت. قاسم که داشت به شیخ حیدر و میرصالح نگاه می‌کرد، رو به میرصالح گفت: «داشتید درباره ناکثین می‌گفتید.»

میرصالح می‌گوید:

ناکثین یعنی شکنندگان؛ یعنی آن‌ها که بیعت را شکستند. این‌ها اول با امیرالمؤمنین بیعت کردند و بعد، بیعت را شکستند. همه‌شان هم مسلمان بودند، خودی بودند؛ اما از آن خودی‌هایی بودند که حکومت امیرالمؤمنین را تا آنجایی قبول داشتند که برای آن‌ها سهم قابل قبولی در آن حکومت وجود داشته باشد!^۲

قاسم با لذت و دقت دارد گوش می‌کند. میرصالح ادامه می‌دهد:

دنبال این بودند که با آن‌ها مشورت شود، به آن‌ها مسئولیت داده شود، حکومت داده شود، به اموال و ثروت‌های بادآورده‌شان تعرض

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۸۸.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۹۳.

نشود و کسی از این‌ها نپرسد که این همه ثروتشان از کجا آمده! این‌ها امیرالمؤمنین را قبول می‌کردند؛ اما شرط هم داشتند و آن این بود که امیرالمؤمنین کاری به کارشان نداشته باشند! نگویند که از کجا آوردی؟ چرا گرفتی؟ چرا می‌خوری؟ چرا می‌بری؟ این حرف‌ها در کار نباشد! برای همین ابتدا آمدند بیعت کردند و بعد هم بیعت را شکستند.^۱

شیخ احمد رو می‌کند به قاسم و می‌گوید: «فکر نکنی آدم‌های معمولی و کوچکی بودند‌ها! از یاران و صحابه بزرگ هم درونشان بود!»

میرصالح می‌گوید:

بله! میان آن‌ها طلحه بود، زبیر بود، بزرگان اصحاب بودند! همه‌شان با امیرالمؤمنین بیعت کردند و سه چهار ماه که گذشت، دیدند نه، با این حکومت نمی‌شود ساخت؛ چون این حکومت، حکومتی است که دوست و آشنا نمی‌شناسد؛ برای خود حقی قائل نیست، برای خانواده خود حقی قائل نیست، برای کسانی که در اسلام سبقت دارند هم حقی قائل نیست! دیدند ملاحظه‌ای در اجرای احکام الهی ندارد! این‌ها را که دیدند، جدا شدند و رفتند و بعد، جنگ جمل به راه افتاد.^۲

قاسم کنجکاوانه می‌پرسد: «مگر جمل به معنای شتر نیست؟!»

میرصالح سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله!»

قاسم می‌گوید: «چرا اسم جنگ را گذاشتند جمل؟!»

میرصالح لبخندی می‌زند و می‌گوید: «سؤال مهمی پرسیدی! دلیلش آن است که عایشه، همسر رسول خدا، در آن جنگ سوار بر شتر بود.»

قاسم با تعجب می‌پرسد: «سوار بر شتر شد و رفت به جنگ با امام علی؟!»

میرصالح می‌گوید:

بله. سیاست اهل‌البیت علیهم‌السلام یعنی همین! تعارف‌بردار نیست.

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۹۳.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۹۳ و ۹۴.

۳. نک: محمدباقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۳۱، ص ۳۴۹.

همسر رسول خدا هم که باشی، اگر خلاف قرآن و خلاف روش رسول خدا و خلاف شریعت رفتار کنی، باز محکومی. آنان که می‌گویند اهل‌البيت علیهم‌السلام سیاسی نیستند، بیایند و جنگ جمل را تفسیر کنند! هر حاکمی بود، برابر این زن کوتاه می‌آمد؛ اما سیاست امیرالمؤمنین علیه‌السلام سیاست خدامحوری و قرآن‌محوری است. شما آیات ابتدایی سوره تحریم را که بخوانی، می‌فهمی چه کسی سوار بر شتر است.

قاسم لبخندی می‌زند و می‌گوید: «اگر سیاست اهل‌البيت علیهم‌السلام این است، من شیفته سیاست این‌ها هستم.»

میرصالح ادامه می‌دهد: «جبهه مارقین هم از مخالفان امیرالمؤمنین بودند. نگاهی به آسمان می‌اندازد و می‌گوید:

مارق یعنی «گریزان». گفته‌اند این‌ها آن قدر از دین گریزان بودند که تیر از کمان گریزان می‌شود! وقتی شما تیر را در چله کمان می‌گذاری و پرتاب می‌کنید، چطور باشتاب و باسرعت می‌گریزد و دور می‌شود! گفته‌اند این‌ها هم همین‌گونه از دین دور شدند.^۱

شیخ احمد از روی تخت بلند می‌شود و آستین‌هایش را می‌دهد بالا. میرصالح هنوز گرم صحبت است: «البته این‌ها به ظواهر دین هم متمسک بودند و اسم دین را هم می‌آوردند! این‌ها همان خوارج بودند که مبنای کار خود را بر فهم‌ها و درک‌های انحرافی که چیز خطرناکی است، قرار داده بودند.»^۲

شیخ احمد اشاره می‌کند به شیخ حیدر: «وضو بگیریم برای نماز.»
شیخ حیدر می‌گوید: «من وضو دارم.»

میرصالح سری تکان می‌دهد و همان جور که مشغول حرف زدن است، از روی تخت بلند می‌شود. قاسم هم همراه میرصالح از روی تخت بلند می‌شود. میرصالح ادامه می‌دهد: خوارج دین را از امیرالمؤمنین علیه‌السلام که مفسر قرآن و آگاه به علم

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهباء، انسان ۲۵۰ساله، ص ۹۴.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهباء، انسان ۲۵۰ساله، ص ۹۴.

کتاب بود، یاد نمی‌گرفتند. این‌ها دین را از سلايق غلط خودشان یاد می‌گرفتند! البته این جور آدم‌ها در هر اجتماعی هستند. آن‌ها تا کلمه‌ای برایشان می‌گفتی، یک آیه از قرآن برایت می‌خواندند. وسط نماز جماعت می‌آمدند سراغ امیرالمؤمنین علیه السلام و یک آیه می‌خواندند تا امام را نقد کنند! پای منبر بلند می‌شدند و آیه می‌خواندند تا حضرت را ببرند زیر سؤال! شعارشان هم این بود که ما حکومت شما را قبول نداریم! ما اهل حکومت الله هستیم.^۱

قاسم پابه پای میرصالح حرکت می‌کند. شیخ احمد فانوس در دست، به طرف چاه آخر باغ می‌رود. توی نور لرزان فانوس، میرصالح و قاسم هم دنبالش می‌روند. قاسم می‌گوید: «این جور که شما روایت می‌کنید، آدم شیفته دین خدا و اهل بیت علیهم السلام می‌شود. چطور می‌شود یک نفر بتواند به این‌ها نزدیک شود؟!» میرصالح که مراقب علف‌های زیر پایش است، می‌گوید: «ما باید خودمان را به این مرکز نور نزدیک کنیم و نزدیک شدن به مرکز نور، لازمه اش نورانی شدن است.»^۲ حالا رسیده‌اند کنار چاه. شیخ احمد فانوس را می‌گذارد لب چاه و سطل را می‌اندازد توی چاه. میرصالح ادامه می‌دهد:

باید با عمل نورانی بشویم، نه با محبت خالی! عملی که همان محبت و همان ولایت و همان ایمان ایشان را به ما املا کند. قنبر در خانه امیرالمؤمنین شدن، کار آسانی نیست. سلمان شدن و از اهل بیت شدن کار ساده‌ای نیست!^۳

شیخ احمد سطل را بیرون می‌کشد و شروع می‌کند به وضوگرفتن. قاسم می‌گوید: «حضرت فاطمه علیها السلام چه؟ ایشان هم اهل سیاست بودند؟» میرصالح می‌گوید:

حضرت فاطمه علیها السلام یک انسان مجاهدِ غیور و خستگی‌ناپذیر است.

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۹۴.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۰۲.

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۰۲.

باید برخوردش با حوادث سیاسی مهم بعد از رحلت رسول خدا ﷺ را بخوانید و بشنوید! به مسجد می‌آید و آن چنان سخنرانی و موضع‌گیری می‌کند و آن چنان دفاع می‌کند و حرف می‌زند که از او شخصیتی ممتاز و برجسته می‌سازد!

شیخ احمد سطل را طرف میرصالح می‌گذارد و رو می‌کند به قاسم: «خطبه فدک را نشنیده‌ای؟!»

قاسم سر تکان می‌دهد: «نه!»

شیخ احمد به میرصالح نگاه می‌کند. میرصالح با لبخند می‌گوید: «حالا بپرس وصیت نامه فتحعلی شاه چیست، تا برایت بگویم!»

شیخ احمد لبخند تلخی می‌زند: «بس که این چیزها را توی گوش خلیق کرده‌اند!» قاسم مردد مانده چه بگوید! فقط نگاهشان می‌کند. میرصالح می‌گوید: «حضرت فاطمه علیها السلام می‌روند مسجد؛ اما چگونه؟! با آن مصیبت‌ها و سختی‌ها! در حجاب رو به سوی انبوه جمعیت سخنرانی می‌کنند که آن سخنرانی کلمه به کلمه‌اش در تاریخ می‌ماند.»^۲

- این هم سیاست دختر رسول خدا که در برابر طاغوت سکوت نکرد و حقیقت را فدای مصلحت نکرد.

حالا شیخ احمد فانوس را بالا نگه داشته است و قاسم دارد وضو می‌گیرد. میرصالح به شیخ احمد نگاه می‌کند و می‌گوید:

ابوسفیان که در آن روزگار نابینا شده بود، با دوستانش دور هم نشسته بودند. رو کرد به یکی و پرسید: «چه کسانی در مجلس هستند؟» گفتند: «فلانی و فلانی و فلانی.» وقتی خیالش راحت شد که همه خودی هستند، گفت: «تَلَقَّفُوهَا تَلَقَّفَ الْكُرَّةِ»؛^۲ یعنی مثل

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۰۷ و ۱۰۸.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۰۹.

۳. محمدباقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۳۱، ص ۱۹۷؛ عبدالحمید بن هبة الله بن ابی الحدید معتزلی، شرح نهج البلاغه لابن ابی الحدید، ج ۹، ص ۵۳؛ علی بن حسین مسعودی، مروج الذهب و معادن الجواهر، ج ۲، ص ۳۴۲ و ۳۴۳.

توپ، حکومت را به بازی بگیرید و برای خود نگه دارید! این داستان را تاریخ سنی و شیعه آورده!

لبخند تلخی می‌زند و ادامه می‌دهد:

این سیاست طاعت و آن سیاست اهل‌البیت علیهم‌السلام! یکی دنبال حفظ سلطنت و نظام و حکومت خود است و یکی دنبال احیای دین خدا! به‌واقع مؤمن اگر اهل حدیث و روایت باشد، سیاست معاویه را از سیاست امیرالمؤمنین به‌سادگی تشخیص می‌دهد. شما تصور کنید بلاتشبیه هردو در ظاهر و صورت شبیه هم باشند، هردو عبا بردوش و عمامه برسر! مؤمن اگر بصیرت داشته باشد، از سیره و روش و رفتاری که می‌بیند، می‌فهمد این‌که بر منبر رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم نشسته و لباس ایشان را تن کرده، امیرالمؤمنین علیه‌السلام است یا معاویه!

قاسم مسح پایش را که می‌کشد، سر بلند می‌کند و به میرصالح نگاه می‌کند و می‌گوید: «اینکه امشب اینجا توی این باغ میهمان شما هستم، نعمت خدا بوده!» شیخ احمد با لبخند نگاهش می‌کند.

توی تاریکیِ باغ ایستاده‌اند به نماز. فانوس، سایه‌هایشان را بر زمین انداخته است. شیخ احمد جلوتر از همه ایستاده است و پیش‌نماز است. پشت سرش میرصالح و شیخ حیدر ایستاده‌اند و در صف دوم، قاسم و آقانعمت. سلام نماز را که می‌دهند، هرکس مشغولِ تسبیحات و ذکر و دعا می‌شود. آقانعمت و قاسم زودتر بلند می‌شوند. قاسم فانوسی را از لبِ تخت برمی‌دارد و می‌رود طرف اتاقک کاهگلی. وارد اتاقک که می‌شود، زن روی برمی‌گرداند و نگاهش می‌کند. قاسم آرام می‌نشیند کنار زن. فانوس را می‌گذارد کنار فانوسی که برابر پاهای زن است. زن نگران توی چشم‌های شوهرش خیره می‌شود: «چه کنیم قاسم؟!»

قاسم آرام و آهسته می‌گوید: «نیازی نیست کاری کنیم. همین جا می‌مانیم تا ببینیم چه می‌شود.»

زن دست دراز می‌کند طرف قاسم و گریبانش را می‌گیرد: «چرا دروغ گفتی؟! اگر بفهمند چه؟!»

قاسم نگران به پشت سرش نگاه می‌اندازد. از قابِ در، بیرون باغ و تخت در میان نور فانوس‌ها پیدا است: «هیس! حالا از کجا قرار است بفهمند که دروغ گفته‌ام!»
زن ملتسانه نگاهش می‌کند: «اگر فهمیدند چه؟!»

- اگر نمی‌گفتم که تو حامله‌ای، ما را توی باغ راه نمی‌دادند. مجبور شدم دروغ بگویم. می‌فهمی؟! به خاطر حفظ جان تو و رضا.

زن سرش را می اندازد پایین: «اما با دروغ کار ما پیش نمی رود. باید می نشست و خودت سنگ هایت را با برادرت وا می کندی.»

قاسم از جا بلند می شود: «حالا وقت نصیحت نیست.»

زن سر بلند می کند: «نصیحت نمی کنم قاسم. تا کی قرار است فرار کنیم؟! تا کی قرار است اینجا بمانیم؟! بالاخره آخرش چه؟! همیشه که نمی شود دروغ گفت! همیشه که نمی شود فرار کرد!»

قاسم خم می شود و فانوس را برمی دارد: «این ها خودشان هم دارند فرار می کنند!»

زن متعجب نگاهش می کند: «از چه?!»

قاسم شانه هایش را می اندازد بالا و می گوید: «نمی دانم. آدم های بدی نیستند. حرفشان هم حرف خدا و پیغمبر است؛ اما من نمی توانم راز دلم را به این ها بگویم.»
زن دست دراز می کند و پاچه شلوار قاسم را می گیرد: «کار را از این خراب تر نکن قاسم! برو بنشین کنارشان و حرف دلت را با این ها بزن.»

قاسم مردد نگاه می کند: «الان که دروغ گفته ام دیگر نمی شود!»

- چرا نمی شود؟! این ها آخوند هستند. از اشتباهات ما زود می گذرند. حرف دلت را بزن.

قاسم سر تکان می دهد: «نمی توانم.»

زن با تردید نگاهش می کند: «نکنند به من هم دروغ گفته ای?!»

قاسم سر می چرخاند و به زن نگاه می کند. جوابش را نمی دهد. زن با تردید می پرسد: «به من دروغ گفته ای?!»

قاسم فانوس به دست از اتاقک کاهگلی می رود بیرون. توی چهارچوب در می ایستد و با صدای آهسته رو به زن می گوید: «گاهی آه و ناله کن تا باورشان شود حامله ای!»

زن سری تکان می دهد و می گوید: «شرم نمی کنی قاسم؟! من این کار را نمی کنم.»
قاسم دوباره برمی گردد طرفش: «باید کاری کنیم که ما را با خودشان از اینجا

ببرند بیرون.»

زن فقط نگاهش می‌کند. قاسم ادامه می‌دهد: «قرار است درشکه‌ای بیاورند. اگر آه و ناله کنی، ما زودتر از دیگران از اینجا بیرون می‌رویم.»

زن چیزی نمی‌گوید. قاسم آرام از اتاقک کاهگلی بیرون می‌رود. دورتر همه نشسته‌اند روی تخت. قاسم آهسته به تخت نزدیک می‌شود. شیخ احمد همان طور که نشسته است، برمی‌گردد طرف آقانعمت و با دست اشاره می‌کند که جلو برود. آقانعمت کنار شیخ احمد خم می‌شود: «بله آقا!»

شیخ احمد کنار گوشش می‌گوید: «کمی که گذشت، شام را مهیّا کن!»

آقانعمت سر تکان می‌دهد: «چشم آقا!»

شیخ احمد می‌گوید: «گوشت به قدر کافی هست! زغال و منقل هم که گوشه باغ

بود. اگر کمی خواستی صدایم بزن!»

آقانعمت سر تکان می‌دهد: «چشم آقا!»

- زودتر از همه هم سهم آن زن را به دستش برسان.

- چشم آقا!

شیخ حیدر کنجکاوانه به شیخ احمد و زانوی برآمده‌اش نگاه می‌کند: «الحمدلله خبری از درد زانویتان نیست. سر نماز هم انگار چندان برایتان مشکل نداشت.

شیخ احمد پایش را دراز می‌کند روی تخت: «این روغن زیتون که آقارجب زد به زانویم، کمی إفاقه کرده و دردش را ساکت کرده. هنوز درد دارم؛ اما نه مثل قبل.» دست روی ورم زانویش می‌کشد. میرصالح با لبخند به آن دو نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «ما آخرش هم نفهمیدیم این یاغی قمه‌زن که دنبال ماست، کیست. اگر یاغی و قمه‌زن است، چرا از ما فرار کرد و اگر یاغی و قمه‌زن نیست، پس ما از چه فرار می‌کنیم؟!»

شیخ احمد شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «والله خودم هم مانده‌ام! می‌ترسم او را جدی نگیریم و یک دفعه مثل اجل معلق بالای سرمان ظاهر شود. خدا می‌داند! شاید هم اصلاً دنبال ما نباشد و مقصود و منظورش چیز دیگری باشد!»

شیخ حیدر با تعجب نگاهش می‌کند: «ای بابا! خودتان گفتید آمده توی کوچه دنبالمان. یادتان نیست؟!»

شیخ احمد با تکان دادن دست حرفش را رد می‌کند:

من نگفتم! من که توی اتاق نشسته بودم کنار شما. آقارجب آمد گفت. به نعمت گفت و نعمت هم آمد توی اتاق به من گفت. اما بیراه هم نگفته. بالاخره کسی را توی کوچه دیده و مشکوک شده که آمده به ما گفته!

میرصالح به نشانه تأیید سری تکان می‌دهد: «بله! بالاخره یک چیزی و یک کسی بوده. آقاموسی هم توی جاده دیده بودش؛ اما اینکه حالا چه می‌خواهد و دنبال چیست، خدا می‌داند!»

شیخ احمد تأیید می‌کند: «بله! پس عقل حکم می‌کند مراقب باشیم.»
شیخ حیدر به شوخی می‌گوید: «حالا من مانده‌ام اگر آمد سراغمان، قرار است از ما چه سؤالی بکند؟!»

شیخ احمد لبخندی می‌زند و می‌گوید: «شاید هم اصلاً کار به سؤال و جواب نرسد. شاید بخواهد کت بسته ببردمان نظمی!»

میرصالح با خنده می‌گوید: «شما دعا کنید قمه‌اش را بی‌سؤال و جواب بالا نبرد، باقی‌اش پیشکش!»

هر سه می‌خندند. شیخ حیدر میان همان خنده‌ها می‌گوید: «این دیگر بی‌انصافی است. نکیر و منکر هم اول سؤال‌هایی از میت می‌پرسند و بعد، گرز آتشین را فرود می‌آورند!»

شیخ احمد نگاهی به سکوت باغ می‌اندازد و می‌گوید: «حالا شکر خدا که خبری از او نیست!»

شیخ حیدر می‌گوید: «بعید هم نیست الان یک جایی پشت همین دیوارها ایستاده باشد و ما را زیر نظر گرفته باشد.»

میرصالح سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «من بعید می‌دانم با دو تا دادو فریاد ما،

دست از مقصودش بردارد و برود پی کارش.»
 شیخ احمد می‌گوید: «حالا خدا کند تا چند ساعتِ دیگر پیدایش نشود، تا ما برویم
 پی کارمان!»

میرصالح دست می‌گذارد بر شانه شیخ حیدر: «شیخ حیدر، شما هنوز از من
 دلخوردید؟!»

شیخ حیدر با تعجب نگاهش می‌کند: «به هیچ عنوان! دیدید که پیشانی‌تان را
 هم بوسیدم.»

میرصالح می‌گوید: «دوست دارید بحث را ادامه دهیم یا اینکه تمامش کنیم؟!»
 شیخ حیدر نگاهی به هردو می‌اندازد و دو پایش را که از تخت آویزان است،
 می‌آورد بالای تخت و می‌گوید: «هرطور شما صلاح می‌دانید.»

میرصالح رو می‌کند به شیخ احمد: «نظر شما چیست شیخ احمد؟!»
 - من می‌گویم حداقل از هر امام معصوم یک نقش سیاسی‌اش را برایمان تحلیل و
 تفسیر کنید تا بلکه بحث سرانجام پیدا کند و ابتر نماند.

میرصالح نگاهی به شیخ حیدر می‌اندازد و می‌گوید: «بدون تعارف عرض می‌کنم
 خدمتتان! تعصب شما به اهل البیت علیهم‌السلام هم از روی معرفت است و هم از روی
 محبت! و این خیلی ارزشمند است.»

نعمت‌آقا با سینی کوچک چای می‌آید و می‌ایستد کنارشان: «بفرمایید!»
 شیخ احمد سری به نشانه تشکر تکان می‌دهد و سینی را از آقانعمت می‌گیرد:
 «دستت درد نکند آقانعمت!»

سینی را می‌گذارد وسط تخت و می‌گوید: «تعارف نکنید! تا سرد نشده، بفرمایید!»
 میرصالح دست می‌برد و فنجان کمرباریک چای را برمی‌دارد و می‌گذارد برابزش:
 «حالا اگر هم اختلاف نظری هست میان ما، اختلاف سلیقه است! مبنای هر دو،
 یکی است: قرآن و عترت.»

شیخ حیدر سرش را تکان می‌دهد: «کاملاً صحیح می‌فرمایید.»
 شیخ احمد فنجان چای را به دهان می‌برد و می‌گوید: «شروع کنید میرصالح.»

میرصالح می گوید:

در دوره امام حسن مجتبی علیه السلام اسلام ناب، اسلام اصیل، اسلام ظلم ستیز، اسلامی که سازش ناپذیر است، اسلام دوران تحریف، در قالب و شکل نهضت باقی ماند؛ یعنی مجال برای حکومت حضرت نبود و امام فرصت تشکیل حکومت را نداشتند. البته دوره امام حسن مجتبی کار به مراتب سخت تر از دوره پیامبر بود.^۱

شیخ احمد با تعجب می پرسد: «از چه جهت؟!»

میرصالح می گوید: «چون در آن روزگار، بیرق دست کسانی بود که لباس مذهب را برتن کرده بودند؛ اما به هیچ عنوان اهل مذهب نبودند. سختی کار امامان شیعه اینجا بود.»^۲ شیخ حیدر سری به نشانه تأیید تکان می دهد و می گوید: «دقیقاً کار جایی خراب می شود که یک نفر در لباس مذهب بخواهد ضربه بزند به دین خدا! بخواهد نقشی را بازی کند که نه به آن سفارش شده و نه توانش را دارد!»

شیخ احمد ادامه می دهد:

من هم موافقم! مشکل اصلی همین جاست. آخوندی که لباس رسول الله را تن کرده، اما بصیرت ندارد، در اصل دارد خیانت می کند؛ اول به دین خدا و بعد به مردم! او نمی داند که سر باز امیرالمؤمنین است. هم و غم و نگاهش به مسند قدرت است. هرچه سلطان بگوید، او هم همان را تکرار می کند؛ حالا می خواهد خلاف قرآن و کلام معصوم هم باشد، باشد!

میرصالح ادامه می دهد: «در تأیید فرمایش شما چیزی به خاطر می رسد که می خواهم برایتان تعریف کنم.»

از توی سینی چند دانه کشمش برمی دارد و به دهان می گذارد و می گوید: «مردمانی که در آن روزگار، تحت آن حکومت پرورش پیدا می کردند، عادت

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۱۸.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۱۸.

داده می‌شدند که هیچ چیزی را برخلاف میل و هوای خلیفه بر زبان نیاورند.^۱ چای را به دهان می‌برد و فنجان خالی را برمی‌گرداند توی سینی. بعد ادامه می‌دهد: جاحظ یا شاید ابوالفرج اصفهانی نقل می‌کند که معاویه در دوران خلافتش، با اسب به مکه می‌رفت. یکی از رجال آن روز هم کنارش بود. معاویه سرگرم صحبت با آن شخص بود و پشت سرشان جماعتی می‌آمدند. معاویه داشت از مفاخر جاهلی‌اش تعریف می‌کرد که در جاهلیت اینجا این طوری بود و آنجا آن طوری بود و پدرش ابوسفیان چنین کرد و چنان کرد! در مسیر حرکت این‌ها بچه‌ها هم توی کوچه مشغول بازی بودند. ظاهراً سنگ می‌انداختند طرف هم! در این میان، سنگی آمد و خورد به پیشانی همان کسی که مخاطب معاویه بود و کنار معاویه بر اسب نشسته بود! سنگ خورد و خون جاری شد. مرد چیزی نگفت و سکوت کرد. هیچ حرف معاویه را قطع نکرد و تحمل کرد. خون تمام صورت و محاسنش را سرخ کرد. معاویه همین‌طور که سرگرم صحبت بود، یک‌دفعه چشمش خورد به خون. گفت: «از پیشانی‌ات دارد خون می‌چکد!» آن شخص در جواب گفت: «خون؟! از صورت من؟! کو؟! کجا?!» وانمود کرد که از بس مجذوب کلام معاویه بوده، اصلاً متوجه خوردن این سنگ به صورتش نشده! معاویه با تعجب گفت: «عجب! سنگ به پیشانی تو خورده و تو نفهمیده‌ای?!» شخص گفت: «نه! من آن قدر مجذوب شیرینی کلام شما بودم که این ضربه را نفهمیدم!» معاویه پرسید: «سهم تو از بیت‌المال چقدر است؟» شخص گفت: «فلان مقدار.» معاویه سری تکان داد و گفت: «بی‌انصافی است. به تو ظلم کرده‌اند. باید این مبلغ را سه برابر کنند!»^۲

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۲۰.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۲۰ و ۱۲۱.

شیخ احمد می‌خندد و می‌گوید: «تازه این‌ها آن نخبه‌های جامعه بودند.»
 میرصالح گفت: «بله! از بزرگان اجتماع بودند. مردم روی این‌ها حساب می‌کردند.»
 رو به شیخ حیدر ادامه می‌دهد: «این فرهنگ حاکم بر دستگاه و حکومت
 معاویه بود. آخر این چه جامعه‌ای است؟! این چطور انسانی است؟! این‌ها چطور
 می‌خواهند مفاسد را اصلاح کنند و از بین ببرند و جامعه الهی بسازند؟! آیا واقعاً
 چنین چیزی ممکن است؟!»^۱

شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «حالا شما تصور بفرمایید این‌ها گاهی
 از یاران و اصحاب و نزدیکان امام حسن مجتبی هم بودند و قرار بود برای امام
 شمشیر بزنند!»

- بله! و اگر امام حسن علیه السلام صلح نمی‌کرد، این‌ها تمام ارکان خاندان پیامبر را از بین
 می‌بردند و هیچ‌کسی را زنده باقی نمی‌گذاشتند تا حافظ نظام ارزشی و اصیل اسلام
 باشد. همه چیز به کلی از بین می‌رفت و اسمی هم از اسلام باقی نمی‌ماند!^۲
 شیخ حیدر با لبخند می‌گوید: «و این همان سیاست امام حسن مجتبی است که
 صلح کردند تا اسلام باقی بماند.»

میرصالح می‌خندد: «دقیقاً کلام من همین است. وقتی می‌گویم اهل‌البیت علیهم السلام
 با سیاست مانوس بودند، منظورم همین است. اینجا صلح امام یک نوع سیاست
 است برای زنده نگه داشتن اسلام.»
 سر می‌چرخاند طرف شیخ احمد:

اسلام سیاسی یعنی همین! یعنی اسلامی که یک هدف داشته باشد
 و آن زنده نگه داشتن دین خدا و شریعت باشد؛ نه آنکه امام معصوم
 قربانی شود و دیانت بمیرد و یک پوسته ظاهری به نام اسلام و معاویه
 و دارودسته‌اش بمانند و همه تلاش‌ها برای حفظ ظاهر اسلامی باشد.
 شیخ حیدر می‌گوید:

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۲۰.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۲۲.

من کلام شما را قبول دارم؛ اما این‌ها فعل امام معصوم است! این سیاست، سیاست امام معصوم است که گوشش به کلام خداست و دلش محل نزول ملائکه است و علم غیب دارد و تمام آن خصائصی که خدا فقط به معصوم داده است. من و شما که سیاستمان و انتخابمان برابر با معصوم نیست! هست؟!

میرصالح می‌گوید:

ما اگر پا بگذاریم جای پای معصوم، می‌توانیم حداقل تکلیف خودمان را انجام دهیم! قرار نیست فعل معصوم از ما سر بزنند! وظیفه ما اطاعت و متابعت است از کلام و سیره معصوم. همین! سیاست ما آن است که دیانت‌مان حفظ شود. نماز و روزه و حدود الهی و تولاً و تبراً و خمس و زکات و ظاهر اسلام در میان مردم جا باز کند. همین که کاری نکنیم مردم از دین خدا و از این لباس روی بگردانند، خودش سیاست بزرگی است که مطابقت دارد با روش آل الله.

شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «موافقم!»

میرصالح ادامه می‌دهد:

البته ناگفته نماند که این صلح، یک صلح تحمیلی بود و حضرت به آن دل نداد؛ اما اتفاق افتاد و در اصل، شروط صلح امام حسن علیه السلام بود که پایه کار معاویه را متزلزل کرد. اصلاً این صلح و شروط امام، همه‌اش یک مکر الهی بود؛ یعنی اگر امام حسن علیه السلام وارد جنگ می‌شد و می‌جنگید، اصحاب خودشان ایشان را می‌کشتند؛ همان‌هایی که در اصل جاسوس معاویه بودند! آخر سر هم معاویه می‌گفت: «من نکشتم و اصحاب خودشان ایشان را کشته‌اند!» لابد عزاداری هم می‌کرد و بعد تمام شیعیان امیرالمؤمنین را تارومار می‌کرد!

نعمت‌آقا می‌آید و می‌ایستد کنار تخت. قاسم فنجان‌های خالی را می‌چیند توی

سینی و سینی را می دهد دست آقانعمت. آقانعمت سینی را می گیرد و می ایستد کنار شیخ احمد و آرام کنار گوشش می گوید: «آقا!»
شیخ احمد با دست او را به سکوت دعوت می کند. تمام حواسش به میرصالح است. میرصالح ادامه می دهد:

بعد از صلح، نادانان و ناآگاهان با زبان های مختلف آمدند و حضرت را نکوهش کردند.^۱ گاهی او را دلیل کننده مؤمنان خطاب می کردند و می گفتند: «شما این مؤمنین پرشور و پراز حماسه را با صلح خودتان خوار کردید!»^۲

شیخ احمد به آقانعمت نگاه می کند و می گوید: «بله!»

آقانعمت می گوید: «انگار دارد اتفاق هایی می افتد!»

شیخ احمد با تردید و شک نگاهش می کند: «چه اتفاق هایی؟!»

آقانعمت اشاره می کند به اتاقک چوبی: «فکر کنم قرار است طفل به دنیا بیاید!»

شیخ احمد و شیخ حیدر با بهت و حیرت به هم نگاه می اندازند: «کدام طفل؟!»

آقانعمت می گوید: «همین زنی که توی اتاقک است! زن آقا قاسم...»

قاسم مبهوت می چرخد طرف نعمت: «چه گفتی؟!»

شیخ حیدر می گوید: «تو از کجا می دانی؟!»

آقانعمت سرش را می اندازد پایین: «بی ادبی است؛ اما شنیدم! داشت درد

می کشید و ناله می کرد.»

شیخ احمد و میرصالح و شیخ حیدر به هم نگاهی می اندازند. قاسم از جا بلند می شود و فانوسی برمی دارد و می دود طرف اتاقک کاهگلی. شیخ احمد از روی تخت بلند می شود. نعلین به پا می کند و یک فانوس می گیرد دستش و توی تاریکی باغ می رود طرف اتاقک. شیخ حیدر لبخندی می زند و می گوید: «انگار شبمان آرام تر

۱. نک: محمدبن علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق)، کمال الدین و تمام النعمه، ج ۱، ص ۳۱۶؛ محمدبن حسن حر عاملی، إنبات الهداه بالنصوص والمعجزات، ج ۴، ص ۹.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهباء، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۲۳؛ محمدباقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۴۴، ص ۵۹.

از روزمان نیست! شما بفرمایید ادامه بدهید.»
 میرصالح می‌گوید: «اگر بخواهد وضع حمل کند چه؟!»
 شیخ حیدر می‌گوید: «خدا خودش رحم کند... نمی‌دانم والله!»
 میرصالح می‌گوید:

یک روز عده‌ای از سپاهیان امیرالمؤمنین علیه السلام در جنگ صفین دچار تردید شدند. گفتند: «ما چرا داریم با معاویه و یارانش می‌جنگیم؟! آن‌ها نماز می‌خوانند و ما هم نماز می‌خوانیم، آن‌ها قرآن می‌خوانند و ما هم قرآن می‌خوانیم، آن‌ها اسم پیغمبر را می‌آورند و ما هم اسم پیغمبر را می‌آوریم!» سخت دچار تردید شدند. عمار یاسر از این موضوع مطلع شد. خودش را رساند و به آن‌ها فهماند که مسئله ما، مسئله این ظواهر نیست: اینکه او هم نماز می‌خواند و او هم قرآن می‌خواند! گفت: «به خدا قسم، من در جنگ دیگری هم این دو پرچم را مقابل هم دیده‌ام و آن جنگ بدر بود! یک طرف، پرچم بنی‌هاشم و طرف مقابل، پرچم بنی‌امیه بود! زیر این پرچم، رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود و زیر آن پرچم، معاویه و پدرش! این‌ها اختلافشان اختلاف اصولی است. به این ظواهر نگاه نکنید!»^۱

شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «چه خوب بود همه ما عمار بودیم!»
 میرصالح می‌گوید:

بله، عمار سرمشق همه ما آخوندهاست! شما بصیرت او را نگاه کنید، در خدمت سلطان و حاکم نیست. در خدمت اهل‌البیت علیهم السلام و دین خدا و شریعت است. خلیفه وقت که بود؟ معاویه! اما عمار ثناگوی او نبود: ثناگوی آل‌الله بود. خودش را خرج اهل‌البیت علیهم السلام کرد. می‌دانست این خلیفه برود، خلیفه دیگر می‌آید که لابد میل و سلیقه و

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهباء، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۲۲ و ۱۲۳.

حرفش چیز دیگری است. آنچه می ماند و ماندنی است، امام معصوم است و دین خدا.

شیخ حیدر می گوید: «این معاویه شیطان را درس می داد! چه کشیده اند اهل البیت علیهم السلام از دست این شخص.»
میرصالح می گوید:

معاویه اصلاً قابل تحمل نبود. دنبال این بود یک علاجی در مقابل کلمات زهدگرایانه امیرالمؤمنین علیه السلام که در مذمت دنیا فرموده بودند، بتراشد. کسی را پیدا کرد و گفت: «بیا فلان آیه را که نازل شده و معنای منفی دارد، بگو که درباره علی نازل شده و آیه دیگری که معنای مثبت دارد، هم بیان کن و بگو درباره ابن ملجم نازل شده!»
شیخ احمد می آید و کنار تخت می ایستد: «الحمد لله فعلاً خبری نیست.»
می نشیند روی تخت.

میرصالح ادامه می دهد:

معاویه گشت و یکی از اصحاب پیغمبر را برای این جعل پیدا کرد؛ یعنی کسی که پیغمبر را به چشم دیده، در جنگ در کنار پیغمبر بوده و از بچگی اش سرباز بوده. به او پیشنهاد داد که این حدیث را برایش جعل کند. او نپذیرفت! با اینکه آدم بدی بود، وجدانش حاضر نشد این کار را بکند! گفت: «من این کار را نمی کنم.» معاویه پیغام فرستاد: «حق حساب تو محفوظ است. نگران پول نباش! ۵۰ هزار درهم به تو می دهیم.»

در آن زمان این مبلغ، پول بسیار زیادی بود. باز آن شخص جواب داد: «من حاضر نیستم این کار را انجام بدهم!» شاید هم می خواست بازار گرمی کند! معاویه قیمت را بالا برد. گفت: «۱۰ هزار درهم.» باز

او قبول نکرد. گفت: «۱۵۰ هزار درهم». باز آن شخص قبول نکرد. مبلغ را رساند به ۳۰ هزار یا ۵۰ هزار درهم! رفتند آن مقدار پول را آوردند و روی هم چیدند. شد یک اتاق پر از پول! آن شخص با دیدن این همه پول بالاخره راضی شد و آیه را به همین ترتیب تفسیر کرد و آن تفسیر رفت توی تاریخ و کتاب‌ها!^۱

میر صالح سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «روش معاویه کجا و روش امیرالمؤمنین کجا!»

نگاهی به طرف اتاق چوبی می‌اندازد و می‌گوید:

امیرالمؤمنین در مواجهه با یاران خودش، گاهی با آن‌ها آن‌چنان تلخ حرف زده است که وقتی تاریخ را نگاه می‌کنیم، تعجب می‌کنیم؛ اما معاویه هیچ‌وقت این کار را نکرد! او دنبال تملُّق مردم بود تا آن‌ها را دور خودش حفظ کند! سعی می‌کرد به هر قیمتی که هست، حمایت مردم را جلب کند. امیرالمؤمنین علیه السلام اما روش و سیره و سلیقه‌اش اصلاً این‌طور نبود. نه اینکه بلد نباشد، بلکه این کار را خلاف تقوا می‌دانست، خلاف اصول خودش می‌دانست. خود حضرت می‌فرماید: «اگر مسئله تقوا نبود، من از معاویه زرنگ‌تر بودم...»^۲

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۳۳.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۳۵.

قاسم با ترس ولرز ایستاده برابر شیخ احمد و دیگران. صدای ناله زن از توی اتاقک چوبی به گوش می‌رسد. قاسم دودستی می‌زند بر سرش: «شما را به خدا کاری بکنید!» میرصالح نگران می‌ایستد کنار قاسم و دست می‌گذارد روی شانه‌اش: «نگران نباش! آرام باش تا با هم یک تصمیمی بگیریم.»

قاسم می‌زند روی سرش: «الان زنم از دست می‌رود، ای خدا!»
 قاسم زانو می‌زند. میرصالح مبهوت و ناراحت به شیخ احمد نگاه می‌کند: «باید کاری کنیم! نمی‌شود که دست بگذاریم روی دست.»
 شیخ احمد مبهوت و وامانده به اطراف نگاه می‌کند: «چه کنیم آخر؟! من هم مثل شما، دستم از همه جا کوتاه است.»

دوباره به قاسم نگاه می‌کند. قاسم دارد می‌زند توی سرش و خدا خدا می‌گوید. شیخ احمد دست دراز می‌کند و دست‌های قاسم را می‌گیرد تا بر سرش نکوبد: «چه می‌کنی با خودت؟! نکن این کار را!»

دست قاسم را محکم نگه می‌دارد. قاسم سر بلند می‌کند و می‌گوید: «زنم دارد از دست می‌رود. بچه‌ام دارد می‌میرد. شما را به خدا کاری کنید!»

شیخ حیدر می‌آید طرفش: «مؤمن خدا، چشم‌هایت را باز کن و ما را ببین! ما چند تا مرد هستیم! کاری از دست ما بر نمی‌آید. یا باید قابله بیاید بالای سرش یا آنکه او را ببریم پیش یک قابله.»

قاسم توی همان حال می‌گوید: «خب ببریمش پیش یک قابله! اگر بمیرد چه؟! ای خدا...!»

میرصالح که تاب دیدن او را ندارد، روی می‌گرداند طرف دیگر می‌گوید: «لا اله الا الله!»
رومی کند به شیخ احمد: «آن دختری که قرار بود همین حوالی وضع حمل کند چه؟!»
شیخ احمد با تردید می‌پرسد: «کدام دختر؟!»
میرصالح ادامه می‌دهد: «همان که آقارجب گفت اینجا فقط یک نفر درشکه دارد و آن یک نفر هم درشکه‌اش را فرستاده پی قابله، یادتان هست؟!»
شیخ حیدر می‌گوید: «راست می‌گویید، خود آقارجب گفت. گفت چند تا کوچه آن طرف تر زندگی می‌کند. شما پرسیدید این حوالی کسی درشکه دارد؟! او هم جواب داد دارند؛ اما فرستاده‌اند دنبال قابله!»
آقانعتم که ساکت یک گوشه ایستاده بود، می‌گوید: «او که آمد و کارش را کرد و رفت! بچه را هم به دنیا آورد.»

شیخ احمد سر می‌چرخاند طرفش: «رفت؟! کجا رفت?!»
آقانعتم می‌گوید: «رفت قابله را برگرداند خانه‌اش. به همان پیغام دادم که برود پی موسی و پیدایش کند و شب بفرستدش اینجا.»
میرصالح با ناراحتی می‌گوید: «پس چاره‌ای نیست. باید صبر کنیم!»
شیخ حیدر با دست قاسم را نشانسان می‌دهد و می‌گوید: «ما که صبر می‌کنیم. چاره‌ای نیست؛ اما مگر می‌شود به این گفت صبر کند! آن زن چه؟!» به درد و ناله‌اش که نمی‌توانیم بگوییم صبر کند.

اشاره می‌کند به صدای توی اتاقک: «بندۀ خدا دارد درد می‌کشد!»
شیخ احمد خم می‌شود کنار قاسم: «آقا قاسم! آقا قاسم!»
قاسم سرش را از میان دست‌هایش بیرون می‌کشد و به شیخ احمد نگاه می‌کند.
شیخ احمد می‌گوید: «برادر، نه از دست تو که شوهر آن زن هستی، کاری برمی‌آید و نه از دست ما! پس این جوری بر خاک زانو زنن! یا بیا بنشین کنار ما تا فکرمان

را بگذاریم روی هم؛ بلکه اتفاقی افتاد یا آنکه برو بنشین کنار زنت؛ بلکه توانستی کمی با دل داری آرامش کنی.»

قاسم را بلند می‌کند و هردو می‌روند طرف تخت و می‌نشینند روی تخت.

میرصالح و شیخ حیدر سرپا ایستاده‌اند. میرصالح نگاه می‌کند به شیخ احمد: «با این الاغ که شما آمدید چه؟! نمی‌شود با آن رفت قم؟!»

شیخ احمد سر بلند می‌کند: «سوار الاغش کنیم؟!»

به قاسم نگاه می‌کند: «زنت می‌تواند سوار الاغ شود؟!»

قاسم با بهت نگاهشان می‌کند: «این وقت شب سوار الاغ شود، خطر ندارد؟!»

شیخ حیدر می‌گوید: «نه. فکر خوبی نیست. روی الاغ از درد ناله کند تا قم؟! اگر همان یاغی آمد سراغش چه؟! تازه شب که راه را بلد نیستند. این‌ها به این جاده غریب‌اند.»

میرصالح سری تکان می‌دهد: «راست گفتم! باید فکر دیگری کرد.»

شیخ احمد می‌گوید: «تازه این‌ها هم مثل ما فراری هستند. معلوم نیست آن‌که دنبالشان کرده، چه کسی باشد.»

دست می‌گذارد روی شانه قاسم: «آقا قاسم! اینجا ماندن و دردکشیدن برای زنت بهتر است تا آنکه بروید بیرون این باغ و توی تاریکی و ترس و نابلدی راه درد بکشد.»

قاسم چیزی نمی‌گوید. صدای ناله زن از توی اتاقک به گوش می‌رسد. شیخ حیدر بی‌قرار شروع می‌کند به راه رفتن: «چه گیری افتاده‌ایم!»

میرصالح می‌گوید:

«چای نباتی! آبی! چیزی بدهید بخورد. حداقل بروید کنارش بنشینید.»

قاسم سر بلند می‌کند: «نمی‌توانم. تحمل ندارم کنارش باشم و دردش را ببینم و کاری نکنم!»

شیخ حیدر می‌گوید: «بروید بالای سرش حدیث کساء بخوانید، آیه‌الکرسی بخوانید.»

میرصالح رو می‌کند به شیخ احمد: «بهتر نیست یکی را بفرستیم دنبال آقارجب؟!»

شیخ احمد نگاهش می‌کند و می‌گوید: «بفرستیم که چه بشود میرصالح؟!»
 - که یک فکری بکند. ما که اینجا توی باغ زندانی هستیم! خب شاید او توانست
 کاری کند. این زن دارد درد می‌کشد!

شیخ حیدر می‌گوید: «فکر خوبی است! بالاخره آقارجب یک زن و دختری دارد.
 آن‌ها بیشتر به این امور آگاه‌اند.»

شیخ احمد می‌گوید: «کار هر زنی نیست که، قابله باید بالا سرش باشد!»
 میرصالح می‌گوید: «به‌هرحال کنار این زن، یکی دو زن دیگر باشند بهتر است تا
 اینکه تنها باشد!»

شیخ احمد شانه می‌دهد بالا: «نمی‌دانم وَالله!»
 شیخ حیدر رو می‌کند به آقانعمت و می‌گوید: «آقانعمت، شما می‌توانی الان بروی
 خانه آقارجب؟!»

نعمت آقا با دست اشاره می‌کند به تاریکی شب: «الان؟!»
 شیخ حیدر سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله! چاره نیست.»
 آقانعمت مردد نگاهش می‌کند: «شما بخواهید می‌روم.»
 شیخ احمد می‌رود طرفش و دست می‌گذارد روی شانه‌اش: «خدا خیرت بدهد!
 برو و ماجرای ما را تعریف کن و بگو اگر یکی دو زن اینجا باشند، خیلی بهتر است.»
 نعمت آقا اشاره می‌کند به آتشی که گوشه باغ دارد شعله می‌گیرد: «شام را چه کنم
 آقا؟! زغال آماده است. گوشت‌ها را باید سیخ بزنیم.»

شیخ احمد سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «توبرو خانه آقارجب! باقی کارها با خودمان.»
 آقانعمت می‌رود طرف درخت و یکی از فانوس‌های روشن را از بالای شاخه
 درخت برمی‌دارد و می‌رود طرف در باغ. شیخ احمد صدایش می‌زند: «آن فانوس را
 کجا می‌بری؟»

آقانعمت می‌ایستد و با تعجب نگاهش می‌کند: «فانوس نبرم؟!»
 شیخ احمد می‌گوید: «ممکن است نور فانوس در دل این تاریکی جایمان رافاش کند.»
 شیخ حیدر نگاهی به شیخ احمد می‌اندازد و می‌گوید: «می‌خواهید توی تاریکی

بفرستیدش بیرون؟ خطرناک است!»

شیخ احمد می‌گوید: «چه کنم؟! بدون فانوس برود خودش در خطر است و اگر فانوس دستش بگیرد، می‌ترسم ما در خطر باشیم.»

میرصالح می‌گوید: «حالا گیرم بدون فانوس فرستادینش! آقارجب راضی می‌شود زنش را توی تاریکی بدون فانوس از خانه بیاورد بیرون؟!»

شیخ احمد تسلیم می‌شود. رو می‌کند به آقانعمت و می‌گوید: «باشد، با همان فانوس برو.»

آقانعمت سری تکان می‌دهد و می‌رود. شیخ احمد بلند می‌شود و عبایش را از روی شانه برمی‌دارد و تا می‌زند و می‌گذارد روی تخت و می‌گوید: «چه حکمتی بوده که امشب این جور بلا سرمان آمد، خدا می‌داند!»

اشاره می‌کند به شعله‌های گوشه باغ: «برویم حداقل شام را مهیا کنیم.»

هرسه می‌روند طرف شعله‌ها. قاسم نشسته بر تخت و نگاهشان می‌کند. توی راه، شیخ حیدر درحالی که فانوسی را به دست گرفته و آن را بالا نگه داشته تا زیر پایشان را ببینند، رو می‌کند به شیخ احمد و می‌گوید: «حالا آقارجب اگر زنش را نفرستاد چه؟!» شیخ احمد با تعجب می‌گوید: «چرا نباید زنش را بفرستد?!»

شیخ حیدر می‌گوید: «خب اختیارش را دارد! ندارد؟! شما بودی زنت را می‌فرستادی توی باغی که ممکن است یک یاغی با قمه بیاید آنجا و همه را تهدید کند؟» شیخ احمد نگاهی به آن دونفر می‌اندازد و می‌گوید: «نمی‌دانم.»

میرصالح می‌گوید: «آدم فکرش را که می‌کند، پس می‌کشد. خود من شاید قبول نمی‌کردم.»

صدای ناله زن از توی اتاقک به گوش می‌رسد. میرصالح ادامه می‌دهد: «بنده خدا عجب دردی می‌کشد.»

شیخ حیدر می‌گوید: «این طفل برای آمدن، بدجوری عجله دارد.»

می‌نشینند کنار شعله‌ها. رقص شعله‌ها را نگاه می‌کنند. شیخ احمد می‌گوید:

«کنار این آتش نشستن هم صفا داشت! اگر این همه هول و وولا نداشتیم.»

میرصالح با لبخند به شیخ حیدر نگاه می‌کند: «شیخ حیدر! کنار این آتش فقط بحث سیاسی می‌چسبد!»

شیخ حیدر می‌خندد: «شما هم تا ما را وارد سیاست نکنید، دست‌بردار نیستید.»
میرصالح می‌گوید: «سیاست که چیز بدی نیست! قرار است به اجتماعمان بی‌اعتنا نباشیم.»

کمی دورتر از آتش می‌نشیند روی تخته سنگی کوچک و می‌گوید:

یک چیزی که من خیلی به آن فکر می‌کنم، این است که دوخطر عمده همیشه اسلام را تهدید می‌کند: یکی خطر «دشمنان خارجی» است و دیگری خطر «اضمحلال داخلی» که البته دشمن و آفتِ دوم مال خودی‌هاست؛ یعنی جامعهٔ اسلامی از درون خودش ضربه می‌خورد. این ضربه یا بر اثر خستگی است یا بر اثر اشتباه در فهم راه صحیح، یا بر اثر مغلوب شدن مقابل احساسات نفسانی و جلوه‌های مادی. هرچه هست، خطر این دومی بیشتر از خطر اولی است.^۱

هرسه دارند به شعله‌ها نگاه می‌کنند. شیخ احمد به شیخ گوشت نگاه می‌اندازد. دست دراز می‌کند و چند سیخ می‌گذارد روی زغالی که در شعله‌هایی کوتاه‌تر دارد می‌سوزد. نگاهی به میرصالح می‌اندازد و می‌گوید: «در بارهٔ دوران امام حسین هم چیزی بگوئید.»
میرصالح می‌گوید:

در دورهٔ امام حسین علیه السلام حدود حکومت اسلامی وسیع‌تر شده بود. دشمنان خارجی سرکوب شده بودند و غنائم زیادی افتاده بود دست مسلمانان. عده‌ای پول دار شده بودند و در طبقهٔ اشراف قرار گرفته بودند. فکرش را بکنید، پس از اینکه اسلام آمد و اشرافیت را قلع و قمع کرد، حالا درون خود مملکت اسلامی طبقه‌ای جدید از اشراف به وجود آمده بود. اسمشان هم مسلمان بود: پسر فلان صحابی، پسر فلان یار پیغمبر، پسر فلان خویشاوند پیغمبر! این‌ها در کارهای ناشایست و

۱. نک: مؤسسهٔ ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۴۱ و ۱۴۲.

نامناسب وارد شدند. کسانی پیدا شدند که برای مهریه دخترانشان به جای آن مَهْرُ السُّنَّةِ ۴۸۰ درهمی که پیغمبر و امیرالمؤمنین مطرح کرده بودند، یک میلیون دینار، یک میلیون مثقال طلای خالص قرار دادند! چه کسانی؟! پسران صحابی بزرگ!

شیخ حیدر می‌گوید: «همین‌ها هستند که ریشه اسلام را می‌زنند. آقایانی که بویی از دین نبرده‌اند و مردم این‌ها را به اسم دین دار می‌شناسند.»

میرصالح ادامه می‌دهد:

همین صحابه عالی‌مقام که اسم‌هایشان معروف است، مانند طلحه و زبیر و سعد بن ابی‌وقاص و دیگران، آمدند شدند سرمایه‌داران اسلام. یکی از آن‌ها وقتی مُرد و طلاهای مانده‌اش را خواستند میان وزرات تقسیم کنند، طلا آن قدر ضخیم و بلند بود که با تبر باید آن را می‌شکستند تا تقسیم شود؛ درست مثل هیزم. ببینید چقدر طلا بوده که آن را با تبر می‌شکسته‌اند. این‌ها همه در تاریخ ضبط شده است و مانده! فاسدشدن حکومت از درون یعنی این؛ یعنی افرادی در جامعه پیدا شوند که به تدریج بیماری اخلاقی خود را نظیر دنیازدگی و شهوت‌زدگی، به جامعه منتقل کنند.^۲

شیخ احمد با تعجب نگاهش می‌کند: «الله اکبر!»

میرصالح می‌گوید:

در باب امام حسین علیه السلام اگر کسی بیاید و بگوید هدف حضرت از این حرکت، تشکیل حکومت حَقُّهُ علوی بوده است؛ یعنی مقصودش این باشد که اگر هدف، تشکیل حکومت است تا آنجا جایز است انسان پیش برود که به نتیجه برسد و اگر ببیند که نمی‌شود باید برگردد، این پذیرفتنی نیست و غلط است. هرکس هدف امام حسین علیه السلام را

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۴۳.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۴۴.

در حرکت به سوی کربلا حکومت یا شهادت بدانند، به عقیده من به بیراهه رفته! هدف امام این‌ها نبوده!

شیخ حیدر می‌گوید:

خود حضرت که مبنا را گذاشتند بر امر به معروف و نهی از منکر و احیای آیین رسول الله ﷺ و فرمودند: «اگر مرا نمی‌خواهید، از همین راهی که آمده‌ام، برمی‌گردم!» یعنی مبنای حضرت هدایتگری بود، اصلاح امت بود. نه لشکرکشی کرده بودند و نه خیال جنگ داشتند. همه چیز در وصیتی که به برادرشان محمد حنفیه نوشتند، پیداست. توی خطبه‌های میان راه هم خیلی از حقایق را می‌توان کشف کرد.

میر صالح می‌گوید:

پیغمبر اکرم ﷺ مجموعه احکامی را با خودشان آوردند. بعضی از این احکام، فردی هستند و بعضی اجتماعی؛ یعنی یا برای اصلاح فرد است یا برای هدایت جامعه. به مجموعه این احکام می‌گوییم نظام اسلامی. رسول خدا ﷺ نماز را آوردند، روزه و زکات و انفاق و حج را آوردند، احکام خانواده را بیان کردند، جهاد را تعریف کردند، اقتصاد اسلامی را بنا کردند، روابط میان حاکم و مردم را شرح دادند. همه آن چیزهایی که می‌تواند انسان و یک جامعه انسانی را به سعادت برساند، آوردند و عرضه کردند. ایشان در اصل راهی را باز کردند؛ حالا شما فکر کنید دستی یا حادثه‌ای بیاید و این راه را مسدود کند، یا آن را منحرف کند. تکلیف چیست؟^۲

شیخ احمد با بادبزین حصیری، زغال را باد می‌زند. نیم‌نگاهی به اتاقک و صدای ناله زن می‌اندازد. سر می‌چرخاند طرف تخت، قاسم روی تخت نیست. میر صالح ادامه می‌دهد: «اگر جامعه اسلامی منحرف شد، چه باید کرد؟ اگر این انحراف به جایی رسید

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۴۶.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۴۸ و ۱۴۹.

که خوفِ انحراف کل اسلام و معارف اسلامی پیش آمد، چه باید کرد؟! تکلیف چیست؟^۱ شیخ حیدر می‌گوید: «باید رفت پشت امام معصوم ایستاد، باید با تبعیت از امام معصوم، دین خدا را آن‌جوری که معصوم می‌فرماید، نجات داد.» میرصالح می‌گوید:

دو جور انحراف وجود دارد: یک وقت مردم فاسد می‌شوند اما احکام اسلامی سر جای خودش باقی است و از بین نمی‌رود؛ اما یک وقت هم هست که حکومت‌ها هم فاسد می‌شوند، علمای دین فاسد می‌شوند، گویندگان دین فاسد می‌شوند. خبر معلوم است که از آدم فاسد، دین صحیح صادر نمی‌شود. می‌آیند و قرآن و حقایق را تحریف می‌کنند، منکر را معروف نشان می‌دهند و معروف را منکر! یعنی آن خطی را که رسول خدا کشیدند، به طور کامل تحریف و عوض می‌کنند! اگر برای جامعه اسلامی چنین چیزی اتفاق بیفتد، چه باید کرد؟!^۲

شیخ حیدر می‌گوید: «دربارهٔ علمای سوء و حاکمان فاسدالعقیده روایت زیاد داریم!» میرصالح می‌گوید: «جامعه را حاکم و امام پیش می‌برد.» چشم بر شعله‌ها می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

امام و پیشوا و حاکم جامعه اسلامی نمی‌تواند خودش اهل فسق و فجور و خیانت و فساد باشد. باید کسی در رأس مملکت باشد که به کتاب خدا عمل کند؛ یعنی در جامعه عمل کند؛ نه اینکه برود توی حجره‌اش فقط نماز بخواند، بلکه عمل به کتاب خدا را در جامعه زنده کند و عدالت را قانون جامعه قرار دهد.^۳

شیخ احمد از جایش بلند می‌شود: «من الان برمی‌گردم.» بادبزن را می‌دهد دست شیخ حیدر و می‌رود طرف اتاقک. میرصالح ادامه می‌دهد: اینکه گفته می‌شود در عاشورا خون بر شمشیر پیروز شد که واقعاً هم

۱. نک: مؤسسهٔ ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۴۹.

۲. نک: مؤسسهٔ ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۴۹.

۳. نک: مؤسسهٔ ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۵۵.

پیروز شد، عامل این پیروزی حضرت زینب علیها السلام بود؛ وگرنه خون در کربلا تمام شد. در ظاهر، نیروهای حق شکست خوردند؛ اما آن چیزی که موجب شد این شکست ظاهری به یک پیروزی قطعی و دائم تبدیل شود، روش و منش زینب کبری علیها السلام بود. نقشی که حضرت زینب علیها السلام به عهده گرفتند، خیلی چیز مهمی است.^۱

شیخ حیدر که دارد با بادبزنی حصیری زغال را باد می‌زند، می‌گوید: «نقش حضرت زینب علیها السلام و امام سجاد علیه السلام در تثبیت کربلا انکارناپذیر است.»

میر صالح می‌گوید: «خب همین نقش، یعنی رفتار سیاسی!»

شیخ احمد دارد به اتاقک چوبی نزدیک می‌شود. میر صالح سرمی‌چرخاند و ادامه می‌دهد:

زینب کبری علیها السلام کاری کردند آن دشمنی که به ظاهر در نبرد پیروز شده و مخالفان خود را قلع و قمع کرده است و بر تخت پیروزی تکیه زده است، در مسند قدرت خود و در کاخ ریاست خود، تحقیر و ذلیل شود.

زینب کبری علیها السلام داغ ننگ ابدی را به پیشانی او می‌زنند و پیروزی اش را تبدیل می‌کنند به یک شکست! این، کار زینب کبری علیها السلام است.^۲

شیخ حیدر حالا نگاهش به زغال‌ها و سیخ کباب است. میر صالح از روی تخته سنگ بلند می‌شود و می‌ایستد.

- خطبه فراموش نشدنی زینب کبری علیها السلام در بازار کوفه یک حرف زدن معمولی نیست؛ بلکه تحلیل و تفسیری عظیم است از وضع جامعه اسلامی در آن روزگار! با زیباترین کلمات و با عمیق‌ترین و غنی‌ترین مفاهیم. ببینید چقدر شخصیت این زن قوی است!^۳

انگار صدایی از طرفی می‌شنود. سرمی‌چرخاند طرف دیگر باغ. خم می‌شود و فانوس را برمی‌دارد و بلند می‌کند. همان جور که نگاهش به طرف دیگر باغ است، می‌گوید:

امام را می‌برند مسجد تا در مقابل مردم از لحاظ روحی، ایشان را تضعیف کنند. امام رو کردند به یزید و گفتند: «بگذار بروم روی منبر

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۶۶.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۶۶.

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۶۶.

تا با مردم حرف بزنم!» یزید که هیچ فکر نمی‌کرد فرزند پیغمبر که یک جوان اسیر و بیمار است و از لحاظ روحی تضعیف شده، بتواند خطری برای او و حکومتش داشته باشد، گفت: «برو حرف بزن!» امام سجاد علیه السلام هم رفتند بالای منبر و از امامت و شهادت پدرشان و جریان‌های طاغوت حرف زدند و همه حقیقت را برای مردم بیان کردند. جوری شد که مردم شام شورش کردند!

فانوس را می‌گذارد زمین. شیخ حیدر با تعجب می‌گوید: «چه شده؟!»

میرصالح سری تکان می‌دهد: «هیچ! فکر کردم صدایی شنیدم.»

به شیخ حیدر دقیق می‌شود و می‌گوید: «امام سجاد علیه السلام چنین عظمتی دارند! در مقابل حاکم وقت و در مقابل آن همه مأمور و انبوه جمعیت فریب‌خورده شام، نمی‌ترسند و حرف حق را می‌زنند و هدایت می‌کنند.»^۲

بادبزن را از دست شیخ حیدر می‌گیرد و می‌گوید: «حرکت سیاسی یعنی همین! من به این حرکت‌ها می‌گویم سیاست! پس امام معصوم هم اهل سیاست است و به جامعه‌اش و حاکم جور بی‌اعتنا نیست.»

شیخ حیدر می‌گوید:

این چیزی که شما می‌گویید سیاست، من هم قبول دارم! اما من این مخالفت با حاکم جور را برائت می‌نامم که عین دیانت است و از فروع دین است. حضرت زینب علیها السلام و امام سجاد علیه السلام دارند با این کارشان از یزید و حکومت یزید برائت می‌جویند! من این معنا را قبول دارم و اگر این اسمش سیاست است، من دربست قبولش دارم.

میرصالح می‌گوید: «حالا ببینید مردم آن روزگار چه کسانی بودند و امام حسین علیه السلام با چه امتی روبه‌رو بودند!»

بادبزن توی دستش چرخ می‌خورد و ادامه می‌دهد:

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۶۹.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۶۹.

هر وقت خلیفه در شام دلش برای غنا تنگ می شد، یکی را می فرستاد تا از مدینه یامکه برایش مطرب بیاورند. بدترین و بییهوده گوترین شعرادر آن روزگار در مکه و مدینه بودند! تصور کنید: مهبط وحی پیغمبر و زادگاه اسلام، شده است مرکز فحشا و فساد! در مکه شاعری بود به نام عمر بن ابی ربیعۀ که جزو همین دسته بود. وقتی او مُرد، در مدینه عزای عمومی شد! توی کوچه های مدینه مردم گریه می کردند. یکی پیدا شد و پرسید: «آخر چرا این قدر گریه می کنید؟!» گفتند: «این شاعر بزرگ از دست مارت!» گفت: «غصه نخورید! هنوز فلان شاعر زنده است!» و یکی از شعرهای این شاعر تازه را برای مردم خواند. مردم دیدند انگار این سبک شاعری هنوز ادامه دارد. اشکشان را پاک کردند و گفتند: «خدا را شکر که حرم خودش را خالی نگذاشت.» یعنی مکه بدون شاعر نماند. این وضع اخلاقی مردم مکه و مدینه است.^۱

شیخ حیدر با تأسف سری تکان می دهد: «عجب!»

میر صالح می گوید:

چهره های معروفی از آقازاده های قریش، چه زنانشان و چه مردانشان، جزو همین کسانی بودند که غرق فحشا بودند. در زمان یکی از همین خلفا، عایشه دختر طلحه آمد طواف خانه خدا. خلیفه به این دختر علاقه داشت! وقت اذان شد. دختر طلحه پیغام داد که بگویند اذان را قطع کنند، من هنوز طوافم تمام نشده است! خلیفه هم به حرف دختر محبوبش گوش داد و دستور صادر کرد اذان عصر را نگویند. اطرافیان به خلیفه ایراد گرفتند که تو به خاطر یک زن داری نماز مردم را به تأخیر می اندازی! خلیفه گفت: «به خدا اگر تا فردا صبح هم طوافش طول بکشد، نمی گذارم اذان بگویند!» این وضعیت مردم و حکام آن روزگار است.^۲

شیخ حیدر سر می چرخاند طرف دیگر باغ. میر صالح می گوید:

در روایت داریم که امام سجاد علیه السلام فرزندانشان را جمع کردند توی

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۸۲.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۸۳.

خانه. سپس اشاره کردند به امام باقر علیه السلام و فرمودند: «این صندوق و این شمشیر را بردار!» امام باقر علیه السلام صندوق را برداشت و درش را باز کرد. توی صندوق، قرآن و کتاب بود. من تصورم این است که آن شمشیر که حضرت به پسرشان دادند، همان فرماندهی سیاسی است.^۱ شیخ حیدر فانوس را برمی دارد و بلند می کند. میرصالح ادامه می دهد:

حادثه کربلا تکان سختی در ارکان شیعه و بلکه در همه جای دنیای اسلام داشت. این واقعه، دنیای اسلام را مبهوت کرد. کسی باور نمی کرد کار به اینجا برسد که پسر پیغمبر را سر ببرند و برهنه کنند و بر خاک دشت رهایش کنند!^۲

نگاهی به شیخ حیدر می اندازد. انگار شیخ حیدر حواسش جای دیگری است.

میرصالح بلند می شود و کنارش می ایستد و می گوید:

اگر امام سجاد علیه السلام در آن وضعیت می خواست دست به قیام و نبرد مسلحانه بزند، یقیناً ریشه شیعه کنده می شد و هیچ زمینه ای برای رشد مکتب اهل بیت علیهم السلام و دستگاه ولایت و امامت در دوران بعد باقی نمی ماند.^۳

اما شیخ حیدر حواسش نیست. میرصالح به او می گوید: «چه شده شیخ حیدر؟!»
- صدایی شنیدم.

- اتفاقاً من هم یک صدایی شنیدم.

از دل تاریکی آن سوی باغ، دو هیکل سیاه موهوم پیش می آیند. شیخ حیدر با صدای لرزان می گوید: «کی هستید؟!»

فانوس را بالا می گیرد. دونفر جلو می آیند. اولی آقانعمت است و دیگری مردی غریبه و روگرفته که قمه را گذاشته است روی گردن آقانعمت!

- حرفی بزنی این مرد را می کشم!

آقانعمت دارد می لرزد...!

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبیا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۹۱؛ محمدباقر مجلسی، بحار الانوار، ج ۴۶، ص ۲۲۹.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبیا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۹۱.

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبیا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۱۹۳.



یاغی دست انداخته بود دورگردن آقانعمت و ایستاده بود زیر نور فانوس. قمه اش راتوی هوا می چرخاند و با صدای رعب آوری می گوید: «با هیچ کدام از شما کاری ندارم! جلو نیایید.» این طرف تر! زیر نور فانوس، شیخ احمد و میرصالح و شیخ حیدر و قاسم ایستاده اند به تماشا. پیداست حسابی ترسیده اند. با ترس به یاغی و آقانعمت نگاه می کنند. یاغی قمه را می گیرد طرف آن ها و به قاسم اشاره می کند: «فقط با این کار دارم!»
رو به قاسم فریاد می کشد: «بیا جلو قاسم.»

قاسم با وحشت نگاهش می کند. شیخ احمد با تعجب به قاسم نگاه می کند و می گوید: «تو را می شناسد؟!»

قاسم حرفی نمی زند. شیخ احمد رو به یاغی می گوید: «از خدا بترس! شیطان رفته توی جلدت! آن قمه را بگذار کنار.»

یاغی سخت گردن آقانعمت را می فشارد: «نیامده ام اینجا تا بنشینم پای درس و نصیحتتان!»

یک قدم می رود عقب تا فاصله اش را با آن ها حفظ کند: «زیاده گویی و بیراه را بگذارید کنار!»

دوباره با قمه اشاره می کند به قاسم: «تا این مرد را به من تحویل ندهید، من دست از این بدبخت بر نمی دارم. خونش پای خودتان!»

شیخ احمد به آرامی یک قدم می رود طرفش: «از خر شیطان بیا پایین جوان! آن

قمه را بگذار کنار و بیا باهم حرف بزنیم.»

یاغی قومه را برابر صورت شیخ احمد نگه می‌دارد: «جلو نیا!»

آن قدر محکم فریاد زده که شیخ احمد خشکیده می‌ایستد. یاغی فریاد می‌زند: «همان جا بایست! من خیال ندارم خونی بریزم؛ اما اگر خونی ریخت، باعث و بانی آن شما هستید.»
شیخ حیدر آرام به شیخ احمد می‌گوید: «بیایید عقب.»

شیخ احمد دو قدم می‌آید عقب. میرصالح نگاهی به یاغی می‌اندازد و می‌گوید:
«لازم نیست فریاد بزنی. آن قومه را بیاور پایین و بگو چه می‌خواهی؟»

یاغی می‌خندد: «قمه را بیاورم پایین که شما بریزید سرم و قومه را از دستم بگیرید و تا جان دارم، کتکم بزنید؟!»

گردن آقانعمت را می‌فشارد. آقانعمت ناله می‌کند: «آی! گردنم!»

- حرفم را زدم. یک بار دیگر می‌گویم: «من با شماها کاری ندارم. نه می‌شناسمتان و نه می‌خواهم بشناسم. طرف حساب من، این مردی است که شما او را توی باغتان پنهان کرده‌اید.»

شیخ حیدر به قاسم نگاه می‌کند: «تو او را می‌شناسی، مگر نه؟!»

میرصالح دست دراز می‌کند و بازوی قاسم را می‌گیرد و تکانش می‌دهد: «حواست کجاست؟ بگو این مرد را می‌شناسی یا نه؟»

قاسم ترسیده و حرفی نمی‌زند. شیخ حیدر رو به یاغی می‌گوید: «خب آدم حسابی! لااقل این بدبخت را رها کن! تو همین جوری با قمه‌ات هم ما را می‌ترسانی، دیگر این بیچاره را چرا گرفته‌ای؟!»

یاغی نیم‌نگاهی به آقانعمت می‌اندازد و می‌گوید: «قاسم را بفرستید طرفم تا این بدبخت را رها کنم.»

شیخ احمد آستین قاسم را می‌گیرد و او را به عقب می‌برد. توی صورتش دقیق نگاه می‌کند و می‌گوید: «جواب من را بده بینم. این مرد کیست که سراغ تو را می‌گیرد؟! از تو چه می‌خواهد؟»

حالا لحنش مثل قبل دوستانه نیست. قاسم نگاهی به یاغی می‌اندازد: «گمانم

همان کسی است که توی برهوت دنبالمان بود.»
میرصالح رو به یاغی می‌گوید: «از جان این بدبخت چه می‌خواهی؟ آخر به زن و بچه‌اش رحم کن!»

یاغی درسکوت به قاسم خیره می‌شود: «خودش بهتر می‌داند که از جانش چه می‌خواهم!»
شیخ احمد می‌چرخد طرف یاغی: «باور کن چیزهای همراهش نیست. ثروتی ندارد
جز یک فرزند و زنی حامله که اکنون از درد به خود می‌پیچد.»

یاغی با تعجب می‌گوید: «زنی حامله؟!»

می‌خندد: «آن زن که تا دیشب حامله نبود!»

میرصالح و شیخ حیدر و شیخ احمد با تعجب به همدیگر و به قاسم نگاه می‌کنند.

یاغی می‌گوید: «شما از کجا می‌دانید که او ثروتی ندارد؟!»

دوباره آن‌ها با تعجب به هم نگاه می‌اندازند. یاغی ادامه می‌دهد: «از خودش
پرسید تا به شما بگوید چگونه گنجینه‌اش را چند ساعت قبل، زیر خاک پنهان کرد!»
شیخ احمد با تعجب می‌چرخد طرف قاسم: «گنجینه?!»

شیخ حیدر می‌پرسد: «از چه حرف می‌زند?!»

قاسم مبهوت سری تکان می‌دهد: «نمی‌دانم از چه حرف می‌زند. دروغ می‌گوید!»

یاغی نگاهشان می‌کند: «من برای هیچ‌کدام از شما خطری ندارم. هیچ‌کدام!»
اشاره می‌کند به قاسم: «فقط او را بفرستید تا با من بیاید و جای آن گنجینه را که
پنهان کرده است، نشانم دهد. همسر و کودکش هم نزد خودتان بمانند تا در امان
بیشتری باشند.»

آقانعمت زیر فشار بازوی یاغی، با صدای خفه و گرفته‌ای می‌گوید: «لااقل این
قمه‌ات را از گردنم دور کن. دارم خفه می‌شوم!»

میرصالح با دست اشاره می‌کند به آقانعمت: «آخر این بیچاره که گریبانش را
گرفته‌ای، تقصیری ندارد! طرف حساب تو این شخص است. چرا باید یک نفر
بی‌گناه این وسط آزار ببیند؟»

یاغی سری تکان می‌دهد: «اگر واقعاً دلتان برای این بیچاره می‌سوزد، قاسم را

بفرستید اینجا!»

شیخ حیدر برابر قاسم می ایستد و می پرسد: «داستان تو و این مرد یاغی چیست؟! آیا همه آنچه که می گوید، دروغ است?!»

قاسم جوابی نمی دهد و ترسان ولرزان به یاغی نگاه می کند. شیخ احمد رو به قاسم می پرسد: «واقعاً او را نمی شناسی؟! تا به حال او را ندیده ای؟»

قاسم سری تکان می دهد: «نه! از کجا باید بشناسم?!»

یاغی می خندد: «اما من او را خوب می شناسم! اسم زنش لیلست و اسم پسرش رضا. از ظهر دنبالشان هستم. همین حوالی گمشان کردم.»

شیخ احمد با تعجب به قاسم نگاه می کند: «او تو را خوب می شناسد!»

میرصالح لبخندی می زند و به شیخ حیدر نگاه می کند و می گوید: «مانده ام کدام یک از این دو نفر راست می گویند!»

یاغی می گوید:

من دروغی برای گفتن ندارم. می خواهید باور کنید، می خواهید

باور نکنید! این مرد گنجینه ای دارد که تمام و کمال به من

تعلق دارد. ارث پدری ام بوده و او این ارث را از من ربوده است.

برای پس گرفتن آن گنجینه، دنبالش تا اینجا آمده ام! پیش

از آنکه او به این باغ پناه بیاورد، جایی که نمی دانم کجاست،

آن گنجینه را در خاک پنهان کرده است. او را به من واگذارید تا حق

را که از من ضایع شده، به دست بیاورم.

شیخ حیدر متعجب به قاسم نگاه می کند: «این داستان که می گوید راست است?!»

قاسم سری تکان می دهد: «نه!»

میرصالح می پرسد: «پس تو را از کجا می شناسد?!»

قاسم ترسیده شانه بالا می اندازد: «نمی دانم!»

شیخ احمد می گوید: «لا اله الا الله! این دیگر چه ماجرای بود که ما گرفتارش شدیم?!»

یاغی گریبان آقانعمت را می گیرد و او را بر خاک می نشاند. آقانعمت ترسیده زانو

می‌زند روی خاک. یاغی قمه‌اش را می‌گیرد طرف قاسم: «نشان به آن نشان که میان راه، با هم درگیر شدیم و او مرا از اسب به زیر انداخت!»

قاسم سرش را پایین می‌اندازد و نگاهش نمی‌کند. یاغی ادامه می‌دهد: «من نیز با دسته همین قمه، چنان ضربه‌ای بر سرش زدم که خون از پشت سرش جاری شد!»

شیخ احمد می‌ایستد کنار قاسم و می‌پرسد: «راست می‌گوید؟!»

قاسم بی‌آنکه نگاهش کند سری تکان می‌دهد: «نه!»

یاغی اشاره می‌کند به سر قاسم: «سرش را نگاه کنید! زمان زیادی از آن زخم نمی‌گذرد. حتماً پیدایش می‌کنید.»

شیخ احمد به شیخ حیدر نگاه می‌کند: «چه کنیم؟!»

یاغی ادامه می‌دهد: «برای خودتان بهتر است که به آنچه می‌گوییم عمل کنید. من کاری با شما ندارم. لباس پیغمبر بر تن دارید و احترامتان بر من واجب است. این مرد حقّ مرا دزدیده است.»

میر صالح رو می‌کند به طرف شیخ احمد: «بیا بید به پشتِ سرِ آقا قاسم نگاه کنیم ببینیم جای زخم هست یا نیست.»

شیخ احمد سری تکان می‌دهد و رو می‌کند به قاسم: «بگذار پشت سرت را ببینم!»

قاسم ترسیده عقب می‌رود و می‌گوید: «نه!»

آن‌ها با تعجب به هم نگاه می‌کنند. شیخ حیدر مبهوت می‌پرسد: «از چه می‌ترسی?!»

- نمی‌خواهم به سرم نگاه کنید.

شیخ احمد می‌رود طرفش: «تو به ما دروغ می‌گویی! این طور نیست؟!»

قاسم اشاره می‌کند به یاغی: «این مرد یک راهزن است که قصد جان من و خانواده‌ام را دارد! چگونه از من می‌خواهید خودم را به او تحویل دهم؟»

شیخ حیدر می‌گوید: «فقط بگذار سرت را نگاه کنیم؛ اگر زخمی بر سرت نبود که معلوم می‌شود این یاغی بیراه می‌گوید و تو را باشخص دیگری اشتباه گرفته است.»

قاسم عقب‌تر می‌رود: «نه! نمی‌گذارم.»

یاغی قمه را می‌گذارد روی سر آقانعمت که بر خاک زانو زده است و می‌گوید:

«بروید کنار تا من و او خودمان حسابمان را صاف کنیم.»

شیخ احمد با تردید نگاهش می‌کند: «یعنی چه کنی؟!»

شیخ حیدر می‌گوید: «ما نمی‌توانیم بگذاریم اینجا برابر ما خونی بر زمین بریزد.»

یاغی اشاره می‌کند به آقانعمت: «پس خون این بدبخت پای شما!»

میرصالح رو می‌کند به قاسم: «آقاقاسم، بیایید و بروید با این مرد حسابتان را صاف کنید. اگر آن گنجینه مال این بنده خداست، آن را به ایشان پس بدهید و اگر مال شماست، بروید پیش یک عادل که میانتان قضاوت کند.»

قاسم که حالا در دل تاریکی باغ است، می‌گوید: «من کجا بروم؟ زخم را چه کنم؟!»

یاغی صدایش را بلند می‌کند: «نترس! با من بیا و محل اختفای آن گنجینه را نشانم بده. بعدش می‌توانی برگردی اینجا پیش زنت.»

قاسم می‌گوید: «اگر نگذاشت چه؟! اگر دروغ گفت چه؟! اگر پسرم یتیم و زخم بیوه شد چه?!»

میرصالح آرام می‌آید کنار شیخ حیدر و توی گوشش می‌گوید: «اینجا ما که لباس پیغمبر تنمان هست، باید چه کنیم؟! برویم گوشه‌ای بنشینیم تا یکی حق دیگری را بخورد؟!»

شیخ حیدر که انگار اصلاً انتظار شنیدن این جمله را آن‌هم در این موقعیت ندارد، با تعجب به میرصالح نگاه می‌کند و می‌گوید:

«این جواز سیاسی شدن آخوند است؟!»

میرصالح لبخندی می‌زند و می‌گوید: «نه! این جواز آن است که آخوند به اجتماعش بی‌اعتنا نباشد.»

شیخ حیدر می‌گوید: «اینکه بی‌اعتنا نباشیم جزو فروع دین و عقیده ماست! اصلاً امر به معروف و نهی از منکر یعنی همین.»

میرصالح می‌گوید: «حالا اگر آن که اهل منکر است، از خر شیطان نیامد پایین چه؟! اگر همچنان حق مظلومی را خورد و بُرد چه?!»

شیخ حیدر می‌گوید: «تا جایی که بشود حدود الهی را اجرا کرد، باید اجرا کرد! حرفی در آن نیست؛ اما این راه هم باور کنیم من و شما که معصوم نیستیم! هستیم؟!»
میرصالح لبخندی زد و گفت: «نه!»
شیخ حیدر ادامه داد:

پس ما بر حسب شنیده‌ها و ظاهر قضاوت می‌کنیم. نمونه‌اش همین دعوی مقابل! الان ما حرف دونفر را شنیده‌ایم و مانده‌ایم که حق با کدام است! حالا ممکن است یک طرف دعوا برود دو تا شاهد به دروغ بیاورد تا بر دروغی شهادت دهند! ما از کجا باید بفهمیم؟ و بعد بنا بر همان دروغ، حکم کنیم و اسمش را بگذاریم اجرای حدود الهی!
میرصالح گفت: «پس دست بگذاریم روی دست؟!»
شیخ حیدر گفت:

هرگز! باید معارف شیعی را توی دل مردم جا دهیم. مردم را از گناه و بدی بترسانیم. راستی را، صداقت را یادشان دهیم؛ وگرنه قضاوت نادرست ما و چهار تا رفتار غلط ما آن‌ها را از دین و دیانت زده می‌کند.
شیخ احمد می‌آید جلو و می‌گوید: «الان شما وسط این معرکه، معلوم است درباره چه حرف می‌زنید؟»

با دست اشاره می‌کند به آقاعمت: «یک فکری به حال آن بدبخت کنید.»
آرام به یاغی نگاه می‌کند و می‌گوید: «تا نماز صبح به ما فرصت بده تا فکری کنیم.»

یاغی سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «اگر تا یک ساعت دیگر او را به من تحویل ندهید، خودم به زور این قمه، او را با خود خواهم برد. خون هرکسی هم بریزد، پای خودش!»



شیخ احمد آمد طرف تخت. شیخ حیدر و میرصالح روی تخت نشسته بودند. نگاهی کرد و گفت: «این یاغی به گمانم آدم بدی نیست. انگار حق دارد! آمده دنبال حق و حقوقش.»

میرصالح نگاهش کرد و گفت: «آخر این جور؟! با قمه؟!»
 شیخ احمد گفت: «چند دقیقه ای به حرف هایش گوش دادم. گذاشت به آقاعمت آب بدهم. کم مانده بود گریه کند! اما گفت تا حقم را از این قاسم نگیرم، نمی روم.»
 شیخ حیدر گفت: «حالا می خواهید چه کنید؟!»

شیخ احمد اشاره کرد به اتافک کاهگلی: «می روم با قاسم حرف بزنم! شاید راضی اش کردم بیاید و خودش با این یاغی رودررو حرف بزند.»

میرصالح گفت: «پس این جور که پیدااست، ما مدنظر این یاغی نبودیم!»
 شیخ احمد لبخندی زد و گفت: «ظاهر امر که این طور است. حالا تا خدا چه بخواهد و چه رقم زند!»

درحالی که داشت می رفت طرف اتافک، رو به شیخ حیدر کرد و گفت: «شما هم چه موقعی را گیر آورده بودید برای بحث درباره سیاست!»

شیخ حیدر سری تکان داد و گفت: «میرصالح بحث را کشید وسط و من هم مجبور شدم جواب بدهم.»

میرصالح سری تکان داد و خندید: «آدم تا توی یک موقعیتی گیر نکند، نمی تواند

قضاوت کند!»

نعلین را از پا کشید بیرون و نشست روی تخت:

بحث من، همان بحث قبل است که مملکت شیعه را نمی‌شود رها کرد به حال خودش! به هر حال، همه ما نسبت به هم مسئولیم! نمی‌شود من بگویم برخی امور به من مربوط نمی‌شود، چون لباس آخوندی بر تن من است.

شیخ حیدر تسبیح را از جیب عبایش کشید بیرون و گفت: «من هم چنین ادعایی نکردم میرصالح! من می‌گویم ما دخالت‌مان قدر خودمان است، قدر علمان است، قدر توانمان است. جوری نشود که با دخالت ما در برخی امور، مردم به ما و لباس ما و عقیده ما بدبین شوند.»

میرصالح لبخندی زد و گفت: «ما به حکم و وظیفه عمل می‌کنیم! بدبینی چهارنفر نباید ما را در انجام دادن مسئولیت‌مان دلسرد کند.»

شیخ حیدر گفت: «دقیقاً درباره کدام مسئولیت حرف می‌زنید؟!»

میرصالح نگاهی به سمت اتاقک کاهگلی انداخت و گفت: «حکومت و حکومت‌داری! این چیزی است که اهل‌البیت علیهم‌السلام هم دنبال آن بودند.»
پایش را دراز کرد و ادامه داد:

فعالیت امام سجاد علیه‌السلام را که نگاه کنید، متوجه می‌شوید که این فعالیت، در کل برای ایجاد حکومت اسلامی است. البته خود حضرت در فکر این نبودند که حکومت اسلامی در زمان خودشان تشکیل شود؛ چون می‌دانستند که این حکومت در آینده تشکیل خواهد شد. در اصل امام سجاد علیه‌السلام برای دوران آینده کار می‌کردند. امامان قبلی هم همین‌طور. هیچ‌کدام‌شان به این فکر نبودند که در زمان خودشان حکومت تشکیل دهند. برای همین فعالیت‌شان برای درازمدت بود.^۱

شیخ حیدر همان‌طور که لبانش از ذکرگفتن تکان می‌خورد، گفت:

حکومت معصوم را که خدا از پیش تعیین کرده و حسابش جداست، ما حرف و تردیدی در فعل معصوم نداشته و نداریم. از معصوم هر فعلی سر بزند، برای ما حجت تمام است. حکومت تشکیل دهد، حجت است. حکومت تشکیل ندهد، باز حجت است. حرف من این است که ما چقدر در این امور، پیرو سیره و کلام معصوم هستیم؟ این‌ها واقعاً آرای خودمان است یا کلام معصوم است؟! این‌ها دقیقاً منطبق بر روایات و احادیث و آیات است یا برداشت‌های من و شما از آن‌هاست؟! میرصالح گفت:

وقتی قرار باشد زندگی امام سجاد علیه السلام بررسی شود، اصیل‌ترین منبع برای این منظور، کلمات خود آن حضرت است؛ همان‌گونه که درباره زندگی سایر امامان، روش همین است. اظهارات خود امامان و روایاتی که از زبان ایشان صادر شده، بهترین منبع و مدرک برای شناخت زندگی آن‌هاست.^۱ شیخ حیدر سری تکان داد و چیزی نگفت. میرصالح ادامه داد: «حضرت تمام این امور را برای مردم تبیین کردند؛ اما با روش‌های مختلف». عمامه را از سر برداشت و دستی بر سرش کشید:

در آن روزگار، عامه مردم امام سجاد علیه السلام را به عنوان یک امام نگاه نمی‌کردند؛ برای حرف‌های حضرت دلیل می‌خواستند، استدلال می‌خواستند. به همین جهت امام یا به آیات استدلال می‌کنند یا با استعاره حرفشان را می‌زنند! همین امام در شکل دیگری از سخنرانی چون مخاطبشان مؤمنان هستند و آن‌ها امام سجاد علیه السلام را می‌شناسند، در مواجهه با آن‌ها دیگر به آیات قرآن استناد نمی‌کنند.^۲ پیچ عمامه را باز کرد و شروع کرد به مرتب کردن آن: در کلام امام سجاد علیه السلام چیزی که دستگاه را به صورت صریح مؤاخذه

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۹۸.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ساله، ص ۱۹۹.

کند و در معرض عتاب قرار بدهد، وجود ندارد. صرفاً بیان عقاید است و یادآوری اعتقادات و معارف اسلامی. کلام همه هم در قالب موعظه است؛ اما در میان همان عقاید هم، نکات اساسی مدنظرشان را بیان می‌کنند.^۱ میرصالح پایش را توی شکمش جمع می‌کند و بلندای پارچه عمامه را دور زانویش حلقه می‌کند و آن را به آرامی می‌پیچاند و ادامه می‌دهد: «مسئله امامت در زبان امامان شیعه یعنی همان مسئله حکومت!»^۲

هنوز عمامه را دور زانوی پایش می‌پیچد: «برای امامان فرقی میان مسئله ولایت و مسئله امامت نیست؛ یعنی آن کسی که مسئول ارشاد و هدایت مردم است، از نظر دینی، مسئول اداره امور زندگی هم است.»^۳

شیخ حیدر سری تکان داد و گفت: «معصوم در تمام شئون بر ما ولایت دارد؛ چه امور ارشادی و چه مسائل زندگی.»

میرصالح ادامه داد:

امادرنیای تشیع، در طول قرن‌های متوالی این مسئله به غلط جاافتاده! مردم در گذشته خیال می‌کردند که یک نفری در جامعه حکومت می‌کند که اداره امور زندگی ما در دست اوست؛ او قبض و بسط می‌کند، او جنگ می‌کند، او صلح می‌کند، او هر کار می‌خواهد می‌کند، مالیات می‌بندد، به مردم امر و نهی می‌کند و یک نفر دیگر هم در جامعه هست که دین انسان را درست می‌کند. آن اولی، حاکم است و این دومی در زمان قرن‌های بعد از غیبت، عالم است و در زمان خود امامان، شخص امام است.^۴

شیخ حیدر چیزی نگفت. همان طور که با انگشتانش دانه‌های تسبیح را می‌زد، گوش می‌داد. میرصالح ادامه داد:

آنان امامان معصوم شیعه را درست مانند عالمان دینی در دوران غیبت تصور می‌کردند. خب این یک تصور غلط است. اصلاً کلمه

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۰۰.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۰۱.

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۰۱.

۴. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۰۱.

امام، یعنی پیشوا. امام یعنی آن کسی که هم امور دینی مردم، دست اوست و هم امور دنیایی مردم.^۱

شیخ حیدر گفت: «خدا خیرتان بدهد! حرف ما هم همین است.»

میرصالح گفت:

امامت جامعه یعنی اداره امور زندگی مردم. دشمنان اسلام این را از دست اهلش گرفتند و به دست ناهل سپردند! آن ناهل هم که نشست بر مسند حکومت، خودش را امام می دانست! مردم هم به غلط و از روی جهل در طول مدت او را به عنوان امام شناختند.^۲

از آن طرفِ تاریخ باغ صداهایی بلند شد. شیخ حیدر سری به طرف صدا چرخاند و گفت: «من برای آفانعمت خیلی می ترسم.»

میرصالح گفت: «شیخ احمد که می گفت این یاغی آن چنان هم که نشان می دهد، آدم بدی نیست.»

شیخ حیدر گفت: «الله اعلم!»

به میرصالح نگاه کرد: «می فرمودید.»

میرصالح گفت: «من معتقدم در دوران امام سجاد علیه السلام چیزی که نشان دهد تفکرات مردم از اسلامی بودن برگشته است، وجود ندارد؛ البته جزیک مورد آن، شعریزید است.»^۳

شیخ حیدر زیر لب گفت: «لَعْنَتُ اللَّهِ عَلَيْهِ وَاتَّبَاعِهِمْ.»

میرصالح ادامه داد:

یزید در مجلسی که اسرای اهل بیت علیهم السلام را وارد کردند، شعری از روی سرمستی خواند و گفت: «بنی هاشم با حکومت بازی کردند و مسئله دین و وحی در کار نبود.» البته به نظر من در این قضیه هم اگر یزید غلطی کرده، از روی سرمستی بوده؛ وگرنه این ها کسانی نبودند که

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۰۱.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۰۲.

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۰۴.

آشکارا با اندیشه توحید یا اندیشه نبوت مخالفت کنند.^۱

شیخ حیدر سری تکان داد و لبانش همچنان مشغول ذکر گفتن بود. میرصالح ادامه داد: مثلاً عبدالملک مروان کسی بود که آن قدر قرآن تلاوت می کرد که او را به عنوان یکی از قاریان مشهور می شناختند. اما وقتی به او خبر دادند که خلیفه شده و به حکومت رسیده است، قرآن را بوسید و گفت: «دیدار ما به قیامت!» حقیقت هم همین بود که دیگر به قرآن مراجعه نمی کرد. یا همین حجاج بن یوسف که این همه ظالم بود، وقتی بر منبر خطبه می خواند، در خطبه هایش مردم را به تقوای الهی امر می کرد!^۲

از دور شیخ احمد با فانوسی در دست نزدیک شد. آمد و نشست کنار میرصالح. فانوس را گذاشت روی تخت و گفت: «این قاسم هم کوتاه نمی آید.»

شیخ حیدر نگاهش کرد: «چه می گوید؟! حرف حسابش چیست?!»

شیخ احمد گفت: «می گوید حاضر نیست زن و بچه اش را اول کند و همراه یاغی برود.»

میرصالح سری تکان داد و گفت: «بیراه هم نمی گوید!»

شیخ احمد با تعجب نگاهش کرد. میرصالح گفت: «اگر رفت و بلایی سرش آمد چه؟! اگر یاغی قمه را کشید و فرو کرد توی شکمش و توی همان برهوت ولش کرد و رفت چه؟! جواب زن و بچه اش را ما می توانیم بدهیم؟!»

شیخ حیدر به نشانه تأیید سری تکان داد و گفت: «میرصالح راست می گوید.»

شیخ احمد گفت: «حالا ما چه کنیم این وسط?!»

شیخ حیدر گفت: «بیایید ما سه نفر برویم وساطت کنیم تا یاغی چند روزی به قاسم مهلت بدهد.»

میرصالح لبخندی زد و گفت: «پس شکر خدا شما موافق دخالت آخوند در این گونه امور هستی!»

شیخ حیدر گفت: «در رفع مشکلات مردم، آخوند جماعت باید پیش قدم باشد! این

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله ص ۲۰۴؛ محمد بن احمد فتال نیشابوری، روضة الواعظین و بصیرة المتعظین، ج ۱، ص ۱۹۱.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۰۴.

سفارش رسول الله ﷺ است که مؤمن برای حل مشکل برادر مؤمن خود تلاش کند.»
 میرصالح گفت: «خب حل مشکلات جمیع مؤمنین اسمش می شود سیاست!»
 شیخ حیدر گفت: «آن هم مانعی ندارد، اگر بر وفق شیععه و طبق ثقلین باشد.»
 شیخ احمد لبخندی زد و گفت: «بحث شما تمامی ندارد؟!»
 میرصالح گفت: «الحمد لله که شیخ حیدر در اکثر موضوعات با ما هم نظر است.»
 شیخ احمد دو دستش را برد بالا: «خَبَّ الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ!»
 فانوس را برداشت و گفت: «بروم ببینم می شود این یاغی را راضی کرد یا نه؟ زن بدبخت دارد درد می کشد! اگر بلایی سراو بیاید، چه کسی باید جوابگو باشد؟!»
 شیخ حیدر گفت: «از قول ما به یاغی بگو برای رسیدن به حَقِّش، همه کار می کنیم.»
 میرصالح گفت: «البته اگر حق با یاغی باشد!»
 شیخ احمد همان طور که دور می شد، گفت: «خدا خودش کمک کند! این موضوع از دست ما خارج شده! تمام ترسم این است که خونی بریزد زمین.»
 رفت و دور شد. شیخ حیدر به میرصالح نگاه کرد و گفت: «اهل البيت ؑ مبنای حکومت و اطاعت از حاکم را هم فرموده اند. این طور نیست؟!»
 میرصالح گفت: «اتفاقاً می خواستم همین را عرض کنم خدمتتان که شیخ احمد آمدند.»
 عمامه را دوباره گذاشت روی سرش و ادامه داد:
 امام است که از جانب خدا فلسفه و مبنای امامت را از نظر شیععه معین می کند؛ اینکه بعد از خدا چه کسی باید اطاعت شود و آن کسی که خداوند اطاعت او را بر خلاق واجب کرده، کیست! اگر مردم آن زمان می خواستند روی این مسئله فکر کنند، خیلی راحت به این نتیجه می رسیدند که اطاعت عبدالمملک واجب نیست؛ چون ممکن نیست خداوند اطاعت از شخصی چون عبدالمملک را واجب کرده باشد. آخر عبدالمملک با آن همه ظلم و جور و فساد پیداست که شایسته اطاعت نیست! نگاهی به راهی که شیخ احمد رفته بود، انداخت و ادامه داد:

امام سجاد علیه السلام به طور صریح مردم را به داشتن یک تشکیلات اسلامی ویژه دعوت می‌کند. ایشان می‌فرمایند: «نشانه زاهدان در دنیا این است که هر دوست و یاری را که با آنان هم‌عقیده و هم‌فکر و همدل نیست، ترک کنند!» به نظر من این آشکارا یک دعوت است برای شکل‌گیری تشکیلات شیعی! تمام حرف امام این است که بایستی با دیگرانی که خواسته اهل‌البیت علیهم السلام را دنبال نمی‌کنند و انگیزه ایشان را ندارند و دنبال حکومت علوی و حکومت حق نیستند، غریبه و بیگانه بود.^۱

شیخ حیدر سری به نشانه تحسین تکان داد و گفت: «حضرت مبنای این تشکیلات را گذاشتند بر بیگانگی و غریبه بودن با آن جماعتی که در این مسیر با ما هم‌عقیده و هم‌انگیزه نیستند. این کلام عمیقی است.»
میر صالح سری تکان داد و گفت: «بله! مبنای تشخیص حکومت علوی همین است.»
نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

حدیثی از امام صادق علیه السلام نقل شده که می‌فرمایند: «بنی‌امیه برای مردم راه فراگرفتن ایمان را باز گذاشتند؛ اما راه فراگرفتن شرک را بستند»؛^۲ یعنی آنکه اگر مردم را به شرک کشانند، مردم شرک را نشناسند و نفهمند که در شرک فرو رفته‌اند! بنی‌امیه اجازه می‌دادند علما و اهل‌دین، درباره نماز و حج و زکات و روزه و عبادات و توحید و نبوت حرف بزنند! ولی اجازه نمی‌دادند درباره مفهوم شرک و مصادیق و جلوه‌های آن در جامعه بحثی شود و مردم آن را بیاموزند؛ زیرا اگر این معارف مربوط به شرک را به مردم می‌آموختند، آنان فوراً می‌فهمیدند که چه کسانی مشرک هستند! و می‌فهمیدند آن چیزی که بنی‌امیه آن‌ها را دارد به سوی آن سوق می‌دهد، شرک است.^۳
شیخ حیدر گفت: «درود خدا بر شما با این کلامتان! این دقیقاً همان تبرّأ و برائت

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ۲۱۰؛ حسن بن علی بن شعبه حرّانی، تحف العقول عن آل الرسول صلی الله علیه و آله، ص ۲۷۲.

۲. محمد بن یعقوب کلینی، الکافی، ج ۴، ص ۱۹۹.

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۱۴.

است که در فروع دین ما آمده و از ارکان جدانشدنی صحت عقیده ماست.»
میرصالح گفت:

بله! و مردم فوراً می‌شناختند که عبدالملک و دیگر خلفای بنی‌امیه، طاغوت هستند و در برابر خدا قدامت کرده‌اند! پس اگر کسی از آن‌ها اطاعت کند، در حقیقت به شرک رو آورده است! به این دلیل آن حکام اجازه نمی‌دادند مردم معارف مربوط به شرک و شناخت مشرک را فراگیرند.^۱ میرصالح از روی تخت بلند شد و ایستاد و درحالی که نعلین را به پا می‌کرد، گفت: مرحوم علامه مجلسی رحمته‌الله علیه در بحار الأنوار بیان جالبی دارد. می‌گوید: «آیات شرک در قرآن، ظاهرش دربارهٔ بت‌های ظاهری و نمایان است؛ اما باطن و تأویل آن‌ها دربارهٔ خلفای جور است.»^۲ یعنی آن‌ها که به ناحق خود را خلیفه نامیدند و بر جامعه اسلامی حکومت کردند و با امامان حق شریک شدند و ادعای حکومت اسلامی کردند.^۳ رو به شیخ حیدر گفت: «موافقید سری به شیخ احمد بز نیم؟! می‌ترسم این یاغی بلایی سرش آورده باشد.»

شیخ حیدر از روی تخت بلند شد و گفت: «به آن شرط که شما بیان شیرینتان را قطع نکنید!»

میرصالح گفت: «سرتان را درد آوردیم امشب.»
شیخ حیدر گفت: «اتفاقاً کاملاً مفید بود و واضح! ادامه دهید لطفاً.»
شیخ حیدر فانوسی را برداشت و هر دو شروع کردند به راه رفتن. میرصالح گفت: امامان شیعه نمایندگان خدا هستند، از زبان خدا حرف می‌زنند. وقتی خلفای غاصب و ظالم، خود را جای آن‌ها گذاشتند و خود را در امامت با آن‌ها شریک قرار دادند، بنابراین این‌ها بت هستند، طاغوت هستند و هرکس از آن‌ها اطاعت کند، درحقیقت مشرک شده است. البته علامه توضیح

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۴.

۱. محمدباقر مجلسی، مرآة العقول فی شرح أخبار آل الرسول، ج ۶، ص ۵۹.

۳. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۰۹.

جالبی دارد، می‌گوید: «آیات قرآن مخصوص دوران رسول خدا نیست؛ بلکه ساری و جاری است در تمام اعصار و ادوار. شرک درباره تمام مردمی است که اطاعت امامان حق را ترک گفتند و از امامان جورپیروی کردند.»^۱ فانوس، سایه‌شان را انداخته پشت سرشان، به‌گونه‌ای که جلویشان گاهی تاریک می‌شود و گاهی روشن. میرصالح ادامه می‌دهد:

درباره امام باقر علیه السلام هم حرف زیادی می‌شود گفت. مهم‌ترینش، مبارزه آن حضرت با تحریف در معارف اسلامی و احکام اسلامی است. ممکن نیست در جامعه‌ای که به نام اسلامی وجود دارد، بعضی چیزها را تحمل کنند؛ مثلاً حکومت ستمگران را، یا حکومت فساق و فجار را، یا حکومت از دین بی‌خبرها را، یا تبعیض را و تقسیم غیر عادلانه ثروت در جامعه را! بعضی از سلاطین که به عنوان خلافت پیغمبر بر سر کار آمدند، در دوران زمامداری خودشان مرتکب انواع فسق و ظلم و فساد و تبعیض و جهل می‌شدند! این‌ها دست به تحریف می‌زدند. حالا تحریف را هم از چندین راه انجام می‌دادند. یکی این بود که بعضی از فقها و علما و محدثین و قزاق و چهره‌های موجه، این‌ها را می‌فریفتند و در کنار خود نگاه می‌داشتند، به آن‌ها پول می‌دادند یا آن‌ها را می‌ترساندند. بعضی را با طمع و بعضی را با ترس و ادا می‌کردند همان چیزی را که مورد علاقه آن‌هاست، در بین مردم ترویج کنند.^۲ نور فانوس می‌افتد روی آقانعمت و شیخ احمد. آن‌ها هاج و واج دارند به یاغی که بی‌جان افتاده بر زمین نگاه می‌کنند. شیخ حیدر می‌دود طرفشان و ترسیده می‌پرسد: «چه شده؟!» شیخ احمد مراقب اطراف است: «مار...! مار نیشش زد.» میرصالح و شیخ حیدر ترسیده عقب می‌روند: «مار؟!» آقانعمت با دست اشاره می‌کند به آن طرف: «خودم دیدم! افعی بود. رفت توی شلوارش و کارش را ساخت.»

یاغی افتاده روی خاک و قمه از دستش جدا شده...

۱. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۱۵.

۲. نک: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵۰ ساله، ص ۲۲۲ و ۲۲۳.

کتابنامه

۱. قرآن کریم.
۲. ابن ابی الحديد، عبد الحمید بن هبة الله بن ابی الحديد معتزلی، شرح نهج البلاغة لابن ابی الحديد، به تحقیق و تصحیح محمد ابوالفضل ابراهیم، ج ۲، ۹، ۱، قم: مکتبه آیه الله المرعشی النجفی، ۱۴۰۴ ق.
۳. ابن حیون، نعمان بن محمد بن حیون تمیمی مغربی، دعائم الاسلام و ذکر الحلال و الحرام و القضايا و الاحکام، به تحقیق و تصحیح آصف فیضی، ج ۲، ۲، قم: مؤسسه آل البيت لإحياء التراث، ۱۳۸۵ ق.
۴. ابن حیون، نعمان بن محمد بن حیون تمیمی مغربی، شرح الأخبار فی فضائل الأئمة الأطهار عليهم السلام، به تحقیق و تصحیح محمد حسین حسینی جلالی، ج ۱، ۱، قم: دفتر انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، ۱۴۰۹ ق.
۵. ابن سعد (کاتب و اقدی)، محمد بن سعد بن منیع الهاشمی البصری البغدادی، الطبقات الكبرى، به تحقیق محمد عبدالقادر عطا، ج ۲، ۲، بیروت: دار الکتب العلمیه، ۱۴۱۸ ق.
۶. ابن شعبه خزّانی، حسن بن علی بن شعبه، تحف العقول عن آل الرسول ﷺ، به تحقیق و تصحیح علی اکبر غفاری، ج ۲، قم: دفتر انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، ۱۴۰۴ ق.
۷. اربلی، علی بن عیسی، کشف الغمة فی معرفة الأئمة، به تحقیق و تصحیح سید هاشم رسولی محلاتی، ج ۱، ۱، تبریز: بنی هاشمی، ۱۳۸۱ ق.
۸. بحرانی، سید هاشم بن سلیمان، حلیة الأبرار فی أحوال محمد و آلِهِ الأطهار عليهم السلام، ج ۲، ۱، قم: مؤسسه المعارف الاسلامیه، ۱۴۱۱ ق.
۹. بحرانی، سید هاشم بن سلیمان، البرهان فی تفسیر القرآن، به تحقیق و تصحیح قسم الدراسات الإسلامیه مؤسسه البعثة، ج ۵، ۱، قم: مؤسسه البعثة، ۱۳۷۴ ش.
۱۰. بروجرودی و دیگران، سید حسین، جامع احادیث الشیعه، به تحقیق و تصحیح جمعی از محققان، ج ۳، ۱، تهران: فرهنگ سبز، ۱۳۸۶ ش.
۱۱. ثقفی، ابراهیم بن محمد بن سعید بن هلال، الغارات، به تحقیق و تصحیح جلال الدین محدث، ج ۲، ۱، تهران: انجمن آثار ملی، ۱۳۹۵ ق.
۱۲. حافظ رجب بُرسی، رجب بن محمد بن رجب حلی، مشارق انوار الیقین فی اسرار امیرالمؤمنین عليه السلام، به تحقیق و تصحیح سید علی عاشور، ج ۱، ۱، بیروت: مؤسسه الأعلمی للمطبوعات، ۱۴۲۲ ق.
۱۳. حرّ عاملی، محمد بن حسن، إثبات الهداة بالنصوص والمعجزات، ج ۴، ۱، بیروت: مؤسسه الأعلمی للمطبوعات، ۱۴۲۵ ق.
۱۴. ذهبی، محمد بن احمد بن عثمان، تذکرة الخُفّاء، ج ۱، بیروت: دار احیاء التراث العربی، بی تا.
۱۵. راوندی، سعید بن هبة الله، الخرائج و الجرائح، ج ۱، ۱، قم: مؤسسه الامام المهدي عليه السلام، ۱۴۰۹ ق.

۱۶. صدوق (شیخ صدوق)، محمد بن علی بن بابویه قمی، عیون أخبار الرضا علیه السلام، به تحقیق و تصحیح مهدی لاجوردی، ج ۱، ۱، تهران: نشر جهان، ۱۳۷۸ ق.
۱۷. صدوق (شیخ صدوق)، محمد بن علی بن بابویه قمی، کتاب من لا یحضره الفقیه، به تحقیق و تصحیح علی اکبر غفاری، ج ۲، ۲، قم: دفتر انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم، ۱۴۱۳ ق.
۱۸. صدوق (شیخ صدوق)، محمد بن علی بن بابویه قمی، کمال الدین و تمام النعمة، به تحقیق و تصحیح علی اکبر غفاری، ج ۲، ۲، تهران: دار الکتب الاسلامیه، ۱۳۹۵ ق.
۱۹. طبرسی، فضل بن حسن، إعلام الوری بأعلام الهدی، ج ۱، ۳، تهران: دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۹۰ ق.
۲۰. طبرسی، احمد بن علی، الإحتجاج علی أهل اللجاج، به تحقیق و تصحیح محمد باقر خراسان، ج ۱، ۱، مشهد: نشر مرتضی، ۱۴۰۳ ق.
۲۱. طوسی، محمد بن حسن، کتاب الغیبة، به تحقیق و تصحیح عبادالله تهرانی و علی احمد ناصح، ج ۱، قم: دار المعارف الاسلامیه، ۱۴۱۱ ق.
۲۲. علی بن ابی طالب علیه السلام، نهج البلاغة، به کوشش محمد بن حسین شریف الرضی، به تحقیق و تصحیح صبحی صالح، ج ۱، قم: دار الهجرة، ۱۴۱۴ ق.
۲۳. فتال نیشابوری، محمد بن احمد، روضة الواعظین و بصیرة المتعظین، ج ۱، ۱، قم: رضی، ۱۳۷۵ ش.
۲۴. قمی، علی بن ابراهیم، تفسیر القمی، به تحقیق و تصحیح طیب موسوی جزائری، ج ۱، ۳، قم: دارالکتاب، ۱۴۰۴ ق.
۲۵. کتابخانه دیجیتال نور: <https://www.noorlib.ir>.
۲۶. کشی، محمد بن عمر، اختیار معرفة الرجال (رجال کشی)، به تحقیق و تصحیح مهدی رجایی، ج ۱، قم: مؤسسه آل البيت علیهم السلام لإحياء التراث، ۱۳۶۳ ش.
۲۷. کلینی، محمد بن یعقوب، الکافی، به تحقیق و تصحیح علی اکبر غفاری و محمد آخوندی، ج ۴ و ۷ و ۸ و ۹، تهران: دار الکتب الاسلامیه، ۱۴۰۷ ق.
۲۸. مجلسی، محمد باقر، بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، ج ۲۳ و ۲۶ و ۳ و ۳۱ و ۴۴ و ۴۶ و ۴۷ و ۵۲ و ۹۷، ج ۲، بیروت: دار احیاء التراث العربی، ۱۴۰۳ ق.
۲۹. مجلسی، محمد باقر، مرآة العقول فی شرح أخبار آل الرسول، به تحقیق و تصحیح سیدهاشم رسولی محلاتی، ج ۶، ۲، تهران: دار الکتب الاسلامیه، ۱۴۰۴ ق.
۳۰. مسعودی، علی بن حسین، مروج الذهب و معادن الجوهر، ج ۲، قم: مؤسسه دارالهجرة، ۱۴۰۹ ق.
۳۱. مؤسسه ایمان جهادی صهبا، انسان ۲۵ ساله، ج ۲۷، تهران: مؤسسه ایمان جهادی صهبا، ۱۳۹۲ ش.